

خاصیت هر چیز

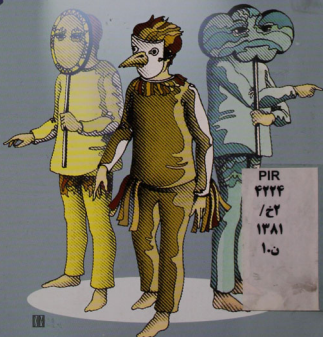
نویسندگان:

سید حسین فلاح‌حسین

ژاله راستانی

شاهد پیوند

مهران تیزکار



PIR
۴۲۲۴
/ ۲۲
۱۳۸۱
ن. ۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم

خاصیت هر چیز

(ویژه دانش آموزان راهنمایی)

نویسندگان:

سید حسین فدای حسین

ژاله راستانی

شاهد پیوند

مهران تیزکار

سرپرست طرح: محمود فرهنگ



خاصیت هر چیز : (ویژه دانش آموزان راهنمایی) / نویسندگان سیدحسین فدای حسین... ابو دیگران : سرپرست طرح : محمود فرهنگ - تهران : انتشارات مدرسه برهان، ۱۳۷۹.

۱۶۰ ص. - (از مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی - ویژه دانش آموزان دوره راهنمایی).
I.S.B.N: 964-353-785-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

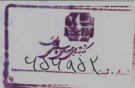
چاپ دوم : ۱۳۸۱.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴. مجموعه ها، الف، فدای حسین، حسین، ب. فرهنگ، محمود.

ج. انتشارات مدرسه برهان.

۸۵۲/۶۲۰-۸

خ ۲۲۲۴ PIR



انتشارات مدرسه برهان

سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی

وزارت آموزش و پرورش

خاصیت هر چیز

(از مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی - ویژه دانش آموزان دوره راهنمایی)

نویسندگان: سیدحسین فدای حسین، ژاله راستانی، شاهد بیوند، مهران تیزکار

طرح جلد از: پژمان رحیمی زاده

صفحه آرا: علی ابوالحسنی

چاپ اول: ۷۹ / چاپ دوم: ۱۳۸۱

تیراژ چاپ اول: ۵۰۰۰ / تیراژ چاپ دوم: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی از: چاپخانه مدرسه برهان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۶۴-۳۵۳-۷۸۵-۴

ISBN 964-353-785-4

نشانی: تهران، خیابان سیهبد قرنی، پل گرمخان زرد، کوچه شهید محمود حقیقت طلب،

شماره ۳۶

تلفن: ۸۸۰۰۳۳۴۰۹ دورنویس (فاکس): ۸۹۰۳۸۰۹۰

چاپ ۲

ن ۱۰



هر کافر و گمشده آن را در حلقه‌هایش می‌تواند در اینجهاد خجسته
همکاری و دوستی، و دیگر عملیاتای بستیده در دانش امروزان
کیم، برای داشته باشد. نظر کارشناسان، گاه تعایش، این است
که امروزش نباید از پایه انسانی تا درستان، بی‌وقته ادامه یابد.
بی‌شک، این حرکت می‌تواند عامل بسیار مهمی برای رشد و
پیشرفت فردی دانش امروزان باشد.

فهرست

۵	مقدمه
۷	خاصیت هر چیز
۳۱	مینا و خنگله
۵۷	روپاه حبله گر و خرس زود باور
۸۵	ببعی و آتش بربری
۱۰۷	ماجرای موش جنگل و شیر تنبل
۱۳۳	آرش و جادوگران تورانی

چنانچه ای است که در کشور ما هنوز به طور کامل
مورد استعمال همگان قرار نگرفته است، اما روند پیوسته و
مطهر آن می‌تواند تأثیری بزرگ و حقیق بر کیفیت و مستابیت

مقدمه

مربی گرامی

هنر تئاتر و گسترش آن در مدارس می تواند در ایجاد حس همکاری و دوستی، و دیگر خصلت های پسندیده در دانش آموزان کمک بسزایی داشته باشد. نظر کارشناسان آگاه نمایشی، این است که آموزش نمایش باید از پایه ابتدایی تا دبیرستان، بی وقفه ادامه یابد. بی شک، این حرکت می تواند عامل بسیار مهمی برای رشد و پیشرفت فردی دانش آموزان باشد.

قصد بر این بوده است که نمایشنامه های انتخاب شده با کمترین امکانات در مدارس به شکل کارگاهی و گروهی به اجرا درآید، تا بدین وسیله میزان خلاقیت های فردی دانش آموزان در کارهای جمعی بالا رود؛ اگر قرار باشد که ما اهدافی درست را در امر تعلیم و تربیت با ابزاری چون نمایش دنبال کنیم، باید به این مسأله ایمان داشته باشیم که نمایش آن قدر سازمان یافته و ارزیابی شده هست که بتواند در مقاطع ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان و در هر شرایط سنی پذیرفته شود.

همچنین، از آن جا که تئاتر جنبه آموزشی دارد و در بسیاری از مواقع، مفاهیم مشکلی را که برای دانش آموزان قابل درک نیست، آسان می کند.

نمایش مقوله ای است که در کشور ما هنوز به طور کامل مورد استقبال همگان قرار نگرفته است، اما روند پیوسته و درست و منطقی آن می تواند تأثیری بزرگ و عمیق بر کیفیت و مناسبات

نسلهای آینده از نظر تربیتی، اخلاقی و آموزشی بر جا گذارد. از این رو، می توان به برایندهای مختلفی از اثرات تشکیل گروه های نمایشی و اجرای نمایش در مدارس اشاره نمود:

۱- تقویت حس همکاری و دوستی در دانش آموزان؛

۲- تقویت نظم و انضباط فردی و گروهی؛

۳- رشد و توسعه اعتماد به نفس در کودکان و نوجوانان؛

۴- تعالی بخشیدن به دانش آموزان و چشاندن لذت کار خلاق و

ایجاد جوی آرامش بخش ولی کوشا و پویا در آنها به وسیله اجرای نمایش؛

۵- با نمایش می توان حداکثر مشارکت در فعالیت گفتاری را

در دانش آموزان به وجود آورد؛

۶- با نمایش می توان به طور غیر مستقیم، اثرات بزرگ تربیتی

را در روح و روان دانش آموزان به جای گذاشت؛

۷- ایجاد و تقویت روحیه مسئولیت پذیری؛

۸- دسترسی به تجربیات تازه و شناخت شخصیت هایی که در

نمایش به ایفای نقش آنها می پردازند؛

۹- توجه به نقش آموزش در قالب نمایش که می تواند در انتقال

مفاهیم مختلف درسی به نحو بسیار مؤثری کاربرد داشته باشد؛

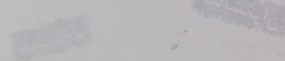
۱۰- نمایش یکی از بهترین و سالم ترین و مفیدترین شیوه های پر کردن اوقات فراغت دانش آموزان است.

تمایزنامه خاصیت هر چیز، با الهام از یکی از گفته‌های عامیانه کشورمان که نام ازوردا نوشته شده است. شما می‌توانید آن را با هشت گره‌های خود در صحنه و یا با القوام و آستینان هر منزل بازی کنید. اما پیش از آنکه به سراغ وسایل صحنه

خاصیت هر چیز

رو آماده کنید. برای این کار به راستانی ژاله راستانی کنید. تو می‌توانی در مورد حالت بازیگران، حرکات آنان در دست و آیدهای روی صحنه، و ... فکرت شده است. به اینها توضیح کارگردانی می‌گوئیم. البته شما باید در حدیث حرکات، حرکات‌های صحنه‌ای بیشتری بیازید تا برای نمایش و اجرا و واقعی‌تر شود.

به خاطر داشته باشید که کلمات در هنگام اجرای نمایش، باید به حلقه‌های نمایش (مخاطبان) و یا شگفتی در آید.



در بازی آماده کردن صحنه، به سبب تخته چوبی به درخواست مناسب از صحنه می‌آید. از تمام مناسب یعنی اگر پشت تخته صحنه‌ای بگذارید و روی آن بایستید تنها می‌توانید بایستید. این به تخته را باید به شکل سه ضلع قرار دهید به هم متصل کنید (مثل شکل شماره ۱) و به طور کلی روی زمین به طور ایستاده بایستید. برای این کار می‌توانید به آن گره‌ها که دیگر برای این صحنه شماست. شما می‌توانید اجرای نمایش‌های دیگر هم می‌توانید از این صحنه استفاده کنید. پشت تخته‌های صحنه را متصل به چوب و چوبی که اتصال برآید و در یک خط قرار دهید.



نمایشگران

- گنجشک

- خورشید

- یخ

- باد

- گوه

- موش و گرهبه

زمان: فصل زمستان

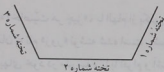
مکان: یک پارک

نمایشنامه «خاصیت هر چیز»، با الهام از یکی از قصه های عامیانه کشورمان به نام «زور» نوشته شده است. شما می توانید آن را با همشاگردیهای خود در مدرسه و یا با اقوام و آشنایان در منزل بازی کنید. اما پیش از اجرای آن، لازم است صحنه و وسایل صحنه را آماده کنید. برای این که بتوانید خودتان این نمایشنامه را کارگردانی کنید، توضیحاتی در مورد حالت بازیگران، حرکات آنان، رفت و آمدهای روی صحنه، و ... داده شده است. به اینها توضیح کارگردانی می گوئیم. البته، شما باید با خلاقیت خودتان، حرکات های صحنه ای بیشتری بسازید تا اجرای نمایش زیباتر و واقعی تر شود.

به خاطر داشته باشید که کلمات در هنگام اجرای نمایش، باید به حالت بیان روزمره (محاوره) و یا شکسته درآیند.

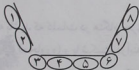
ساخت صحنه

برای آماده کردن صحنه، به سه تخته چوبی به ارتفاع مناسب احتیاج دارید. ارتفاع مناسب یعنی اگر پشت تخته صندلی بگذارید و روی آن بایستید، تنها سر شما دیده شود، این سه تخته را باید به شکل سه ضلع دوزنقه به هم متصل کنید (مثل شکل شماره ۱) و به طریقی روی زمین به طور ایستاده نگه دارید (برای این کار می توانید از بزرگترها کمک بگیرید). این صحنه شماست. شما برای اجرای نمایشهای دیگر هم می توانید از این صحنه استفاده کنید. پشت تخته های صحنه را صندلی بچینید؛ طوری که به هم متصل باشند و امکان افتادن نباشد.



شکل ۱- صحنه نمایش

در این نمایشنامه، خط اتصال بین تخته های ۲ و ۳ را به اندازه عبور یک نفر فاصله بدهید (مثل شکل شماره ۲). همچنین روی تخته شماره ۳، تنه یک درخت را نقاشی کنید و برایش ساقه بگذارید. بعد از ساختن لانه گنجشک، آن را روی شاخه درخت بچسبانید. چون زمان این نمایشنامه، فصل زمستان است، تخته ها را رنگ سفید بزنید. کف صحنه و اطراف را هم هر طور می توانید، به رنگ سفید در آورید.



شکل ۲- صحنه نمایش شما یا محل عبور و صندلیهای پشت تخته ها

در پشت تخته شماره یک، ماکت «ابر» را روی یکی از صندلیها قرار دهید. در پشت تخته شماره ۲، ماکت «خورشید» را بگذارید و در بالای درختی که از تخته شماره ۳ ساخته اید، لانه پرند را بگذارید. حالا به نور احتیاج دارید. پس، سه چراغ مطالعه تهیه کنید. یکی از آنها را در پشت تخته شماره یک، روی صندلی محکم کنید و نور آن را طوری تنظیم کنید که به ابر بتابد. چراغهای مطالعه دوم و سوم را نیز همین طور پشت تخته های دوم و سوم، روی صندلی محکم کنید. هر زمان که گنجشک بالای درخت می رود، نور چراغ مطالعه باید به او بتابد. نور صحنه را به تناسب آن که کدام شخصیت سخن می گوید، باید روی او تاباند. در مورد نور، باید خودتان هم بر حسب نیاز، خلاقیت نشان دهید.

موسیقی

برای موسیقی، شما به یک ضبط صوت نیاز دارید. صدای آن را باید به بلند گویی وصل کنید. از قبل، موسیقیهای مناسب با صحنه ها را انتخاب کنید و یک نفر مسئول شود تا در وقت لازم، ضبط را روشن کند.

ساخت وسایل صحنه و نقابها

در این نمایشنامه، چون شخصیت‌های نمایشی، اجزای طبیعت اند، لازم است با لباس و آرایش صورت، آنها را بسازیم. گنجشک می‌تواند یک نقاب به صورت بزند که طرح آن را در



شکل ۳- نقاب گنجشک

شکل شماره ۳ می‌بینید. طرح را به اندازه صورت بازیگر، روی مقوا بکشید و پس از رنگ آمیزی، با کش آن را به صورت وصل کنید. با پوشیدن یک شنل و تکان دادن دستها می‌توانید پرواز را نشان دهید. برای ساختن

شنل می‌توانید الگوی خود را (شکل شماره ۴) از پارچه ای به رنگ روشن ببرید و اطراف آن را چرخ کنید. سپس، روی آن را با توجه به بدن گنجشک، نقاشی کنید. حالا در قسمت بقه، بند باریکی بدوزید تا بتوانید شنل را دور گردن وصل کنید! قد شنل را به اندازه قد بازیگر گنجشک میزان کنید.

برای شخصیت باد هم می‌توانید شنلی به همین شکل تهیه کنید؛ اما

رنگ آن کاملاً سفید باشد. صورت بازیگر را هم باید کاملاً سفید کنید.



شکل ۴- الگوی شغل

برای ساختن ابر، طرح شماره ۵ را در اندازه بزرگتر (طوری که وقتی

جلو خورشید قرار می گیرد، آن را

پوشاند.) روی مقوا ببرید و رنگ بزنید.

می توانید حالت صورت به آن بدهید.

برای رنگ آمیزی ابر، زمینه را سفید کنید

و بعضی از قسمت‌ها را رنگ تیره بزنید.

از الگوی شماره ۶ برای ساختن

خورشید استفاده کنید. توجه داشته

باشید که وسط مقوای خورشید را به

اندازه گردی صورت بازیگر درآورید.

چون بازیگر نقش خورشید باید این مقوا

را روی صورت خود سوار کند و پشت تخته را بگیرد. اندازه خورشید

باید خیلی بزرگ باشد؛ زیرا در وسط صحنه و بالا قرار می گیرد.

برای شخصیت موش باید مثل گنجشک، یک نقاب به شکل ۷

بسازید و آن را نقاشی کنید. می توان یک

پیراهن بلند و شلوار خاکستری هم به او

پوشاند. با نوار پارچه ای که توی آن را از پنبه

پُر می کنید و سر آن را نیز با تعدادی نوارهای

پارچه ای باریک می دوزید، دُم بسازید و به

پشت پیراهن وصل کنید.



شکل ۵- نقاب ابر



شکل ۶- نقاب خورشید



شکل ۷- نقاب موش

برای شخصیت گربه هم مثل شخصیت موش، می توانید یک



شکل ۸ - نقاب گربه

پیراهن بلند و شلوار ببوشید و دُم پارچه ای به پیراهن بدوزید. اما رنگ آن می تواند یا مشکی باشد و یا با سلیقه شما به رنگ بدن گربه ها نقاشی شود. برای نقاب صورت گربه، می توانید از شکل شماره ۸ استفاده کنید و مثل

نقابهای موش و گنجشک، آن را با کش به صورت بزنید. به انتهای دُم گربه، باریکه های پارچه ای وصل نکنید تا با دُم موش تفاوت داشته باشد.

کوه را می توانید از یک پارچه سیاه که روی یک صندلی می اندازید، بسازید. البته صندلی را هم روی یک چهارپایه قرار دهید. برای آن که حالت کوه بهتر القا شود، آن را با فکر خود و با استفاده از بعضی وسایل، شکل بدهید. می توانید روی بعضی از قسمت های پارچه را با رنگ سفید، رنگ آمیزی کنید تا با رنگ سیاه پارچه، درهم شود و رنگ خاکستری بسازد. به این ترتیب، سایه و روشن کوه نشان داده می شود. این چهارپایه و صندلی را که نشانگر کوه است، به طور مناسبی در وسط صحنه مرتب کنید. قسمت نشیمنگاه صندلی باید رو به تخته ها باشد تا بازیگر نقش کوه بتواند



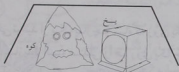
شکل ۹ - قسمت بالای کوه

روی آن بایستد. برای نقاب صورت کوه، مثل شکل شماره ۹ از مقوا طرحی به شکل کله قند بزنید و آن را به شیوه ای که در مورد رنگ آمیزی پارچه گفتیم، با خاکستری و سایه و روشن های سفید و سیاه بزنید. در وسط مقوا به اندازه صورت بازیگر نقش کوه، یک دایره

ببرید؛ زیرا او باید آن را به صورتش وصل کند. بزرگی سطح پایین

نقاب کوه باید به اندازه ای باشد که خط الف به اندازه پهنای صندلی (قسمت پایین کوه) باشد.

شخصیت یخ هم می تواند پیراهن و شلوار سفید بپوشد و جعبه ای را که به رنگ سفید است، روی سر بگذارد. لبه های جعبه را ببرید و در وسط یکی از ضلعهای آن، یک دایره به اندازه صورت بازیگر درآورید؛ طوری که وقتی بازیگر آن را روی سر می گذارد، سوراخ دایره کاملاً روی صورت او قرار گیرد. یخ را در سمت راست کوه، مثل شکل شماره ۱۰ قرار دهید.



شکل ۱۰- محل قرار گرفتن یخ

لانه گنجشک را مطابق شکل ۱۱ با مقوا ببرید و روی آن را نقاشی

کنید. از رنگهایی استفاده کنید که به طبیعت

فصل زمستان نزدیک باشد. برای آن که به نظر

طبیعی برسد، می توانید از شاخه های ریز

درختان روی آن بچسبانید؛ طوری که لبه های

آن را یک ردیف کامل از شاخه ها بپوشاند.



شکل ۱۱- لانه گنجشک

برای ساختن بیسکویت موش، از یک یونولیت استفاده کنید.

آن را رنگ کرم بزنید و به شکل بیسکویت هم روی آن را نقاشی کنید.

● دوستان! برای ساختن نقابها، می توانید از آنچه به صورت

آماده در بازار موجود است نیز استفاده کنید. به خاطر داشته باشید

که برای ساخت و اجرای هر موردی که برایتان مشکل است، از

بزرگترها کمک بگیرید. اما تا آن جا که می توانید خودتان تلاش

کنید.



تمام نورها روشن است و به وسط صحنه می‌تابد. بازیگران با صدای موسیقی به وسط صحنه می‌آیند و یکصدایا هم می‌خوانند.]

همه :

کوه و یخ و باد

همه گرم کار

گنجشک کوچیکه

از همه شکار

این سو و آن سو

پرزده هر سو

چون که می‌خواهد

روز را جوید او

خورشید زیبا

تابیده همه جا

تا که هر چیزی

پاک شده یک جا

آبا تمام شدن شعر، موسیقی قطع و نور خاموش می‌شود. بازیگران در پشت صحنه پنهان می‌شوند. نور چراغ مطالعه شماره دو به خورشید می‌تابد. نور عادی صحنه هم که می‌تواند چراغ اتاق یا سالن باشد، روشن می‌شود. بازیگر نقش خورشید، از بالای نخته، دستهایش را به این سو و آن سو باز می‌کند، آرام آرام خود را تکان می‌دهد و بعد خمیازه‌ای می‌کشد. خورشید نباید ناگهان کاملاً بیرون بیاید؛ بلکه کم کم و بعد از گذشت مدتی از نمایش، می‌بینیم که کاملاً در بالا قرار گرفته است. از اواسط نمایش نیز کم کم پایین می‌رود؛ طوری که در اواخر نمایش، کمی از آن پیداست. در تمام مدت نمایش، خورشید باید آرام آرام، طوری تکان بخورد که گویی اشعه آن به همه جا می‌تابد.]

خورشید: یک روز دیگر شروع شد. امروز زیاد حوصله ندارم. چقدر کسل هستم!

[چراغ مطالعه شماره دو روشن می شود و به لانه گنجشک می تابد.
گنجشک سر از لانه بیرون می آورد و کمی بال و پر می زند.]

گنجشک: چه سوزی! چه سرمای! [همان بالای درخت، کمی به این سو و آن سو می پرد.] آه ... آه ... چه روز سردی! [کمی سرش را لای پرهایش فرو می برد.] وای ... وای ... نه! نه! این طوری گرم نمی شوم. بهتر است کمی پرواز کنم؛ شاید دانه ای هم پیدا کنم.

[گنجشک جست و خیز کنان از لانه پایین می آید. روی زمین، کمی این سو و آن سو می پرد؛ اما به حالتی که گویی نمی تواند روی زمین بایستد؛ چون همه جا لغزنده است. به طرف کوه می رود و روی یخ می نشیند؛ اما ناگهان لیز می خورد و در وسط صحنه می افتد.]

گنجشک: آخ ... آخ ... پایم شکست. [با یک پا کمی این سو و آن سو می پرد.] امروز دیگر چه جور روزی است؟! این جا چقدر لیز است!

یخ: [که تا آن هنگام سرش را روی تنش پایش آورده بود، بالا می آورد و با خنده، سرفه ای می کند.] ببخشیدها! ببخشید! دوست ندارم کسی روی من بنشیند.

گنجشک: [همان طور که لنگان لنگان به این سو و آن سو بال

و پر می زند، به همه جا نگاه می کند. یخ با خنده
موزیانه ای دوباره سرش را پنهان می کند. [

دوست نداری؟ تو کجایی؟

[به حالت قایم باشک بازی با گنجشک، دائم

سرش را در تنش پنهان می کند، می خندد و ...]

همین جا!

گنجشک: کجا؟

یخ: نه، آن جا!

گنجشک: پس کجا؟

یخ: کنار پاهایت!

گنجشک: [به زمین، کمی این طرف و کمی آن طرف نگاه

می کند.] اما من که چیزی نمی بینم.

کنار کوه [رو به تماشاگران.] بچه ها! شما به او

نشان بدهید.

[یخ و گنجشک باید با بازی خود، تماشاگران را در راهنمایی به گنجشک
شریک کنند. اگر تماشاگران همکاری کنند، بازی را کمی طولانی کنید
تا به هیجان نمایش افزوده شود. یخ دوباره سرش را پنهان می کند. خورشید
هم از آن بالا به بازی یخ و گنجشک می خندد.]

گنجشک: [طوری که گویی گیج شده است.] چرا این قدر

اذیت می کنی؟ آخر بگو تو کی هستی؟ این همه

زور را از کجا آورده ای؟

یخ: [ناگهان سرش را کاملاً بیرون می آورد.] تو چه

می گویی؟

گنجشک: [با راهنماییهای تماشاگران، و اگر آنان راهنمایی



نکردند، باراهنمایهای یخ، ناگهان رو در روی
یخ می ایستد. با دیدن یخ، وحشت می کند و
عقب عقب به طرف تماشاگران می رود. [ای وای
... ای وای ...]

یخ: تو گفتی که من زورم زیاد است؟
گنجشک: بله! زورت آن قدر زیاد است که من را به زمین

زدی، پایم را شکستی!
یخ: اولاً که پایت نشکسته است!
گنجشک: درست! فقط درد گرفت.

یخ: بعد هم این که من زورم زیاد نیست، تو خیلی
ترسویی!

گنجشک: پس کی مرا آن طور محکم هل داد که زمین
خوردم؟

یخ: من بودم.
گنجشک: بگو چطور شد که این همه قوی شدی. من هم

می خواهم مثل تو بشوم.
یخ: [با بی اطلاعی.] نمی دانم تو چه می گویی؟

[یخ آرام آرام خود را به پشت کوه (صندلی) می کشاند.]

گنجشک: همین زورت را می گویم. این همه زور را از کجا
آورده ای؟

یخ: من زوری ندارم. فقط لیز هستم.
گنجشک: چه هستی؟

یخ: لیز، لیز! این خاصیت من است؛ این که زور



نیست. من اگر زور داشتم، با خورشید می جنگیدم تا مرا آب نکند. [در این لحظه، فقط سر بازیگر نقش یخ دیده می شود.]

گنجشک: [با تعجب.] کجا رفتی؟

یخ: آب شدم. هر چه خورشید بالاتر بیاید و گرمای

بیشتری بدهد، من بیشتر آب می شوم.

گنجشک: [به وسط صحنه می آید و رو به تماشاگران، با

تعجب.] یعنی خورشید، حتی از یخ هم قویتر

است؟! [اکنون بازیگر نقش یخ، خود را کاملاً

در پشت کوه پنهان کرده است.] چه جالب!

[مصمم و قاطع.] حالا باید بروم و از خورشید

بپرسم که این همه زور را از کجا آورده است که

می تواند یخ را با آن همه قدرت، آب کند. هر چه

زودتر بروم!

[موسیقی ملایمی به مدت ۲۰ الی ۳۰ ثانیه پخش می شود. در این مدت،

گنجشک در جستجوی خورشید، به این سو و آن سو می پرد. سپس به

حالت پرش روی کوه (مندلی) می پرد. نور چراغ مطالعه قسمت دو و

سه، طوری تنظیم شود که روی گنجشک بتابد. نور چراغ مطالعه یک هم

روی خورشید بتابد. گنجشک به حالتی که گویی خیلی خسته شده است،

بالهایش را روی شانه هایش جمع می کند و سرش را هم گردن کج

نگه می دارد. فقط صدای آه و ناله خسته اش شنیده می شود.]

خورشید: پرنده کوچولو! می خواهی به دیدن من بیایی؟

گنجشک: [بال و پری تکان می دهد و حاضر و آماده است.]

تو که هستی؟

خورشید: من خورشیدم! همان که زورش زیاد است! همان

گنجشک: ... بله ... بله ... اما کجایی؟ من به همه جا سر زده‌ام. ساعتها پُر زده‌ام؛ اما ...

خورشید: [قهقهه سر می‌دهد.] من که بالای سرت هستم.

گنجشک: [به بالای سرش نگاه می‌کند و خورشید را

می‌بیند. خورشید به او لبخند می‌زند و خودش

را تکان می‌دهد.] آه ... تو که خورشید هستی!

همان که به همه جا گرما می‌دهد!

خورشید: حالا بگو چه کار داری که این همه دنبالم

گشته‌ای؟

گنجشک: یخ می‌گفت که تو خیلی زور داری؛ آن قدر که

می‌توانی او را آب کنی.

خورشید: [قهقهه می‌زند.] بله! من خیلی قوی هستم. من

کارهای زیادی می‌توانم بکنم.

[صدای زوزه باد به طور آرام و خفیف شنیده می‌شود؛ اما رفته رفته بیشتر

و بلندتر می‌شود.]

گنجشک: من هم می‌خواهم قوی شوم!

خورشید: یعنی چه که قوی بشوی؟

گنجشک: یعنی زورم آن قدر زیاد شود که یخ را آب کنم.

خورشید: [دوباره قهقهه می‌زند. با تعجب.] یخ را آب

کنی؟

گنجشک: بله! تا دیگر نتواند مرا به زمین بزند.

[صدای زوزه باد، شدیدتر می‌شود. یک نفر باید از پشت تخته شماره

یک، ابر را آرام آرام تکان دهد. هر چه زمان بیشتر بگذرد، تکانهای ابر باید شدیدتر شود. با آمدن باد، ابر باید تندتند تکان بخورد.]

خورشید: مگر تو چنین خاصیتی داری؟
گنجشک: [در حالی که می لرزد و گویی باد او را تکان می دهد.] چه دارم؟!

[باد زوزه کشان و با خشونت وارد صحنه می شود و از این سوبه آن سو می دود. از پشت تخته شماره سه، بالا می رود و لانه گنجشک را به زمین برت می کند. سپس پایین می آید و یک بار دیگر از این سوبه آن سو می دود.]

خورشید: این خاصیت را ... این قدرت را
گنجشک: نه! می خواهم آن را از تو یاد بگیرم.
خورشید: این که یاد گرفتی نیست.

[باد، گنجشک را از آن بالا به پایین هل می دهد. گنجشک روی زمین می افتد، غلت می زند و آه و ناله می کند.]

گنجشک: آخ ... آخ ... این چه بود؟

[باد با سرعت از پشت تخته شماره یک، روی صندلی می رود و به حالتی که گویی فوت می کند، ابر را به طرف خورشید هل می دهد. ابر روی خورشید را می پوشاند. با پنهان شدن خورشید، نور چراغهای مطالعه را کم کنید؛ طوری که صحنه کمی تاریک شود. فقط نور لامپ اتاق روشن باشد. باد به وسط صحنه بر می گردد و همچنان زوزه کشان، از این سوبه آن سو می دود.]

گنجشک : تو که هستی ؟
باد : باد ! من باد هستم .

[باد زوزه ای می کشد و به سوی دیگر می دود . با دویدن او ، گنجشک درحالی که به سختی خود را حفظ می کند ، روی زمین می غلتد . باد و گنجشک در لذت گفت وگو ، به همین شکل در صحنه می روند .]

گنجشک : چرا من را هل می دهی ؟
باد : من کاری به تو ندارم !

گنجشک : آخ ! چقدر زورت زیاد است !
باد : با که هستی ؟

گنجشک : با تو !

باد : زور من اصلاً زیاد نیست ! اگر زیاد بود ، می توانستم خودم را نگه دارم .

گنجشک : تو خورشید را با آن همه قدرت ، پشت ابر پنهان کردی !

باد : من نکردم !

گنجشک : خودم دیدم ! لانه ام را هم نمی دانم کجا پرت کردی .

باد : می دانم ! اما من که نمی خواستم این کار را بکنم .

من وقتی سرعتم زیاد می شود ، این طوری می شوم .

گنجشک : حتماً این هم خاصیت تو است .

[گنجشک با هر تلاشی لانه اش را از روی زمین برمی دارد و به بالای درخت می برد . این کار را همزمان با بقیه گفت وگوها می کند .]



باد: حتماً! خودم نمی دانم. [تندتر می وزد. لانه گنجشک بر اثر سرعت باد، از دستش به پایین پرت می شود.]

گنجشک: خواهش می کنم دیگر بس کن!
باد: نمی توانم!

گنجشک: آخر این همه زور را از کجا آورده ای؟
باد: از سرعت زیاد!

گنجشک: نمی شود سرعت را کم کنی؟
باد: اگر در مسیر آن کوه فرار بگیرم، سرعتم کم می شود.

گنجشک: پس، خواهش می کنم این کار را نکن!
باد: اما آن وقت دیگر نمی توانم حرکت کنم!

گنجشک: [اکنون در کنار درخت است. درخت را محکم می گیرد.] اما اگر سرعت را کم نکنی، بال من می شکند و همه پرهایم کنده می شود.

باد: نه ... نه! من دوست ندارم به کسی آسیب برسانم. [باد خود را به کنار کوه (در سمت چپ صندلی) می رساند و کوه را محکم در بغل می گیرد.]

گنجشک: [نفس راحتی می کشد و روی زمین می نشیند. آرام آرام روی بالها و بدنش دست می کشد.] متشکرم ای باد مهربان! تمام بدنم درد گرفته است.

باد: اما من دیگر نمی توانم حرکت کنم.
گنجشک: [لانه اش را برمی دارد و از درخت (پشت تخته

قسمت سوم) بالا می رود و آن را در آن جا قرار می دهد. [چه خوب! چون اگر همان طور ادامه می دادی، همه چیز نابود می شد. حتی خودت هم آسیب می دیدی. اما عجب زوری داری!]

[کوه که نا آن هنگام، پشت به تماشاگران بود، می چرخد و صورتش به سوی تماشاگران برمی گردد. سرش را تکان می دهد و با صدای کلفتی قهقهه می زند. باد و گنجشک با تعجب به اطراف نگاه می کنند.]

گنجشک: [با تعجب.] تو بودی؟

باد: نه ... نه ...!

کوه: من بودم ای گنجشک ضعیف! بین چقدر زورم

زیاد است که توانستم جلو باد را با آن همه قدرت بگیرم! [باز هم قهقهه می زند.]

گنجشک: [همان طور که در حال محکم کردن لانه اش

است، دائم به زمین می آید، خاشاک جمع می کند و دوباره به لانه می برد.] قبول دارم، تو واقعاً محکم و با قدرت هستی!

کوه: همه در استواری، من را مثال می زنند! قدرت من

زیانزد همه است!

گنجشک: حتماً همین طور است. این تو بودی که در مقابل

باد، با آن همه قدرت، ایستادی؟ بادی که ابرها

را به سوی خورشید هل داد و خورشید را پنهان

کرد؛ خورشیدی که یخ را با آن همه قدرت آب

کرد.



[باد، آرام آرام و در ضمن گفت و گوی گنجشک و کوه، طوری که توجه تماشاگران را چندان به خود جلب نکند، از صحنه بیرون می رود.]

کوه: [با غرور و خوشحالی قهقهه می زند.] من در مقابل همه چیز می ایستم و هیچ چیز نمی تواند مرا از پا در آورد!

[صدای جوییدن چیزی با صدای بلند، از ضبط صوت در فضا پخش می شود.]

گنجشک: [با تعجب دست از کار می کشد و به اطراف نگاه

می کند.] کوه! ... کوه! این صدای چیست؟

کوه: [با حالت گریه.] آه ... آه ... باز شروع کرد ...

گنجشک: نو گریه می کنی؟

کوه: دیگر نمی دانم از دست او چه کنم؟

گنجشک: عجب! تو که می گفتی هیچ چیز نمی تواند مرا از

پا در آورد!

کوه: هیچ چیز، مگر این موش دندان تیز!

گنجشک: [از لانه اش پایین می آید و در وسط صحنه به دنبال

موش می گردد.] من که چیزی نمی بینم.

کوه: چون لانه اش در زیر من است.

گنجشک: او با تو چه کار می کند که این قدر از او ناراحت

هستی؟

کوه: ذره ذره مرا می جود تا نابود کند.

[موش، همان طور که بیسکویت بزرگی را می جود، از لانه اش بیرون

می‌آید و چون گنجشک در جست و جوی اوست، با هم رودررو می‌شوند.
بیسکویت بزرگ موش، جلو صورت گنجشک قرار می‌گیرد. گنجشک
وحشت زده عقب می‌پرد.]

گنجشک: وای ...!

موش: سلام!

[کوه دوباره به آرامی، طوری که توجه تماشاگران را جلب نکند، می‌چرخد
و پشت خود را به تماشاگران می‌کند. از این زمان به بعد، بیخ‌کم‌کم و
آرام آرام به جای سابق خود برمی‌گردد.]

گنجشک: [اشاره به بیسکویت.] این دیگر چیست؟

موش: غذای من!

گنجشک: تو از کجا پیدایت شد؟

موش: کوه که گفت!

گنجشک: اما تو با این کارت که برای من حواس نگذاشتی!

موش: من که کاری به تو نداشتم. مثل همیشه از لانه‌ام

بیرون آمدم تا کمی قدم بزنم.

گنجشک: [با صدای بلند می‌خندد.] یعنی نمی‌دانی که

کوهی با آن همه عظمت از تو می‌ترسد؟

موش: راست می‌گویی؟ من نمی‌دانستم می‌ترسد.

گنجشک: بله ... بله ... می‌دانم! خاصیت آنها این است!

من دیگر همه چیز را فهمیدم!

موش: پس می‌شود بگویی تا من هم بفهمم؟!

گنجشک: بله، می‌شود؛ اما اول تو بگو چطور دندانهایت

آن قدر تیز شده‌اند؟

موش : نمی دایم ! گاهی آن قدر بلند می شوند که توی دهانم جا نمی گیرند . من هم مجبور می شوم چیزی را تندتند گاز بزنم . این طوری ! [موش کوه را گاز می زند . کوه دوباره به سوی تماشاگران می چرخد و فریاد می زند .]

کوه : آخ ... آخ ... چه کار می کنی ؟ [به گریه می افتد .]
گنجشک : [با تعجب .] وا ... چه قدرتی ! خوب ، پس است دیگر !

کوه : متشکرم گنجشک مهربان ! به او بگو لانه اش را از توی دل من به جای دیگری ببرد !

موش : غیر ممکن است . [دوباره گاز می زند .]
کوه : باشد ... باشد ... دیگر گاز نزن ! اصلاً نمی خواهد بروی ! همین جا بمان ، اما گاز نزن !
گریه : [از سمت راست وارد صحنه می شود و همان گوشه می ماند . سپس رو به تماشاگران ، طوری که گویی با خودش است .] مثل این که این جا خبرهایی است .

موش : گنجشک ! قرار بود آنچه را که فهمیده ای ، به من هم بگویی !

کوه : [در حالی که می خواهد به تماشاگران پشت کند ، به حالتی که گویی با خود حرف می زند .] پس ، من هم نمی گویم که الآن چه بلایی سرت می آید !
گنجشک : بله ! من فهمیده ام که هر چیزی ، یک خاصیتی دارد . تیزی هم خاصیت دندانهای تو است .

موش :

نه ... نه ... این از قدرت من است !

گنجشک :

اما موشی به ضعیفی تو که ترس ندارد .

موش :

خودت گفتی که کوهی با آن همه عظمت از من می ترسد !

گربه :

[همان طور که دست روی دلش گذاشته است و

می خندد و پاورچین پاورچین خود را به موش

نزدیک می کند .] چه می گویی ای موش لذیذ ؟ !

موش :

[همزمان با حرفهای گربه .] من با این دندانهایم ،

حتی می توانم با گربه ، یعنی قویترین حیوان

بجنگم .

[گربه ناگهان به وسط صحنه می پرد . گنجشک با سرعت به بالای درخت

می رود . گربه با جنگاله‌هایش بر سر موش می زند و موش کمی آن سوتر

می افتد و بیسکویت از دمشش به سوی دیگر پرت می شود .]

گربه :

[با صدا و حالتی بسیار ترسناک .] چه

می گویی ؟ !

موش :

ای وای ! ... فرار ... فرار ...

[موش یک دور به دور صحنه می دود و گربه او را دنبال می کند . سپس

موش در پشت کوه (صندلی وسط صحنه) پنهان می شود . گربه دور کوه

چرخ می زند .]

گربه :

کجا رفتی ؟ بیا بیرون ! [یک بار دیگر دور کوه

می چرخد .] نانیایی ، من از این جانی روم . [به

اطراف نگاه می کند . بیسکویت را می بیند .

می رود و آن را برمی دارد و دوباره به کنار کوه برمی گردد. [بیا و بیسکویت را بگیر! آن را به کوه نزدیک می کند.] من کاری به تو ندارم؛ فقط می خواهم بیسکویت را بدهم. بیا بگیر! [گرچه صورتش را به سوی دیگری برمی گرداند. در همین لحظه، دست موش بیرون می آید و با سرعت، بیسکویت را می قاپد و به پشت کوه می برد. گرچه خشمگین به این سو و آن سوی کوه می دود.] عجب موش موذی ای هستی! [به سمت یخ می رود و روی آن می نشیند.] همین جا می نشینم تا بالاخره بیرون بیایی! [یخ سرش را بیرون می آورد و بعد از آن که گرچه را هل می دهد، دوباره سرش را پنهان می کند.]

گرچه: آخ ... آخ ... چه کار می کنی، ای موش بدجنس؟! [گرچه دوباره روی یخ می نشیند و یخ او را هل می دهد. گرچه با سرعت برمی گردد و سر یخ را می بیند. یخ می خندد. با تعجب] تو که هستی؟

یخ: [همان طور که می خندد.] من، یخ هستم!
گرچه: عجب زوری داری!
یخ: [سرفه ای می کند.] بیخشید ... بیخشید ...

دوست ندارم کسی روی من بنشیند!
گرچه: این همه زور را از کجا آورده ای؟
یخ: [سرفه ای می کند.] من که زوری ندارم.
گرچه: چرا ... چرا ... من هم می خواهم مثل تو قوی شوم.



یخ :

[قهقهه سر می دهد .] فکر می کنم گنجشک
بداند . گنجشک ... گنجشک ...

گنجشک :

[به وسط صحنه می آید .] بله ، بله . می دانم .
بین گریه ! خورشید دارد غروب می کند و تو
نمی توانی زیاد جست و جو کنی . پس بگذار تا
برایت بگویم :

[در هنگام خواندن شعر ، همه بازیگران به جلو صحنه می آیند و حرکات
موزون انجام می دهند .]

کوه و یخ و باد

همه گرم کار

گنجشک کوچیکه

از همه شکار

این سو و آن سو

پرزده رسو

چون که می خواهد

روز را جوید او

خورشید زیبا

تابیده همه جا

تا که هر چیزی

پاک شده یک جا



مینا و خنگله

سید حسین فدای حسین

آدم چقدر بد شد

مینا

[آرامش و تمکین به طغیان نکرده می‌کند. مدام می‌گوید: آه چقدر بد شد]
[قدر می‌شود. مینا را نمی‌بیند. اما می‌شنود و می‌شنود.]

دیگر! [آه می‌دانی که در دست دارم؟ آخر چقدر
نورس؟]

یک بار دیگر، فقط یک بار

[آرامش را از می‌آورد. فقط یک بار! آه دی...]
[آرامش خود را. فقط یک بار دیگر می‌نورس. اگر
خراب شد، خودت می‌دانی!]
خیلی خوب، نورس.

نورس می‌گوید.

[آرامش را از می‌آورد. نورس می‌داند و نورس می‌داند.]

نورس می‌گوید.

[آرامش را از می‌آورد. نورس می‌داند و نورس می‌داند.]

نورس می‌گوید.





در اجرا برای پسر بچه ها، به جای «مینا» می توان از اسم
پسرانه ای مشابه آن، مانند «مینا» استفاده کرد.

هلاکت و لنیه

نیشته ز امان نیشه نیست

نمایشگران

- مینا

- مداد

- دفتر

- پاک کن

- تراش

- خنگله

[صحنه: اتاق مینا، با وسایل مختصری که نشانگر اتاق یک کودک است. مینا پشت میز تحریر مشغول نوشتن مشق است. همان طور که می نویسد، جملات را بلند بلند می خواند. پس از چند لحظه، از نوشتن دست می کشد.]

مینا: آه، چقدر بد شد.

[ناراحت و غمگین به دفترش نگاه می کند. مداد بزرگی از جایی در اتاق ظاهر می شود. مینا آن را نمی بیند، اما صدایش را می شنود.]

مداد:

این که ناراحتی ندارد، یک بار دیگر بنویس.

مینا:

[دلخور، ادای مداد را درمی آورد.] یک بار

دیگر! [به مدادی که در دست دارد] آخر چقدر

بنویسم؟

مداد:

یک بار دیگر، فقط یک بار.

مینا:

[ادایش را درمی آورد.] فقط یک بار! [جدی به

مداد خودش.] فقط یک بار دیگر می نویسم، اگر

خراب شد، خودت می دانی!

مداد:

خیلی خوب، بنویس.

[مینا شروع می کند به نوشتن. این بار مداد می خواند و مینا می نویسد.]

مینا:

[عصبانی.] باز هم بد شد، باز هم بد شد. من



دیگر حوصله نوشتن ندارم.

[دفتر را خط خطی می‌کند. بلافاصله دفتر بزرگ ظاهر می‌شود.]

دفتر: ||| این چه کاری است می‌کنی؟

مینا: [رو به دفتر خودش.] دوست دارم، دلم

می‌خواهد. اگر خیلی حرف بزنی، باز هم
خط خطی می‌کنم.

دفتر: [با بغض.] اگر یکی صورت خودت را خط خطی

کند، خوست می‌آید؟

مینا: نه خیر، خوشم نمی‌آید. ولی من دست خودم

نیست، عصبانی شده‌ام.

دفتر: حالا عیبی ندارد، یک بار دیگر بنویس.

مداد: درست است، یک بار دیگر سعی کن بنویسی،

بدون این که عصبانی بشوی.

مینا: نمی‌توانم.

مداد: چرا؟

مینا: چون دیگر دفترم جا ندارد. همه‌اش خط خطی

شد.

دفتر: خوب، خط خطیها را پاک کن.

مینا: پاک کنم؟

دفتر: با پاک کن.

پاک کن: [ظاهر می‌شود.] در خدمتم. کجا را باید پاک

کنم؟

[مینا پاک کنش را برمی دارد و نگاهش می کند.]

مینا: [ادا درمی آورد.] در خدمتم. این خط خطیها را پاک کن ببینم.

[به سرعت و با عجله بر روی دفترش می کشد. سر و صدای پاک کن و دفتر بلند می شود.]

دفتر: وای! یواش، یواشتر، آی! دارد قلقلکم می آید [می خندد.] یک خرده یواشتر، هه هه، هو هو، وای خدا! مُردَم، یواشتر...

پاک کن: [همزمان با دفتر.] یواشتر بابا! ای وای! داری چه کار می کنی؟ سوختم، مُردَم. ای دادا! هوار! نابود شدم، دود شدم، سیاه سوخته شدم.

مینا: [به پاک کن خودش.] تو چرا این قدر سیاه سوخته شدی؟

پاک کن: از خودت پیرس. همچنین من را کشیدی روی دفتر که مُردَم.

مینا: عیبی ندارد. عوضش دفترم پاک شد.

دفتر: دستت درد نکند.

مداد: واقعاً که خسته نباشی. حالا شروع کن از اول،

تمیز و مرتب بنویس.

مینا: فقط همین یک بار را می نویسم، اگر دوباره

خراب شد ...؟

مداد: اگر دقت کنی، خراب نمی شود.

[مینا می نویسد . اما هنوز چند کلمه ننوشته ، می ماند .]

مینا : آه ، ببینید ، هنوز هیچی ننوشته ، خراب شد .
دفتر : تقصیر تو نیست مینا جون ! اشکال از مداده .
مداد : از من ؟
پاک کن : راست می گوید . مدادت خیلی کند شده . نوکش را ببین .

مینا : [نگاه می کند .] پس همه اش تقصیر تو بود !
مداد : [شرمنده .] من معذرت می خواهم . دست خودم نبود .
دفتر : عیبی ندارد . حالا فقط باید مداد تراشیده بشود ، همین .

تراش : [ظاهر می شود .] ما دو تا داداشیم ، تیغ و مداد تراشیم .

پاک کن : به موقع آمدی ، تراش !
تراش : قربان شما . قربان داداش . من که مداد تراش

باشم ، با این داداشم که تیغ باشد [به تیغش دست می کشد .] اوخ چه تیز است ! در خدمتیم .
مداد : بنده هم مدادی ام که شما باید زحمت بکشید ، تیزش کنید .

[مینا مداد و تراش را برمی دارد و مقابل هم می گیرد .]

تراش : خوشوقتم جون داداش !
مداد : ما هم مخلص جناب تراش . فقط خواهش

می کنم یک کم ملاحظه کنید. آخر من پوستم حساس است.

تراش: ای به چشم.

مینا: خیلی خوب، حالا زود این را تیزش کن ببینم.

زود باش دیرم شد.

تراش: ما چاکریم، هرچی شما بگویید.

[مینا شروع می کند با عجله مداد را تیز کردن. داد و هوار مداد بلند می شود.

اما تراش بی خیال آواز می خواند و سوت می زند.]

مداد: ملاحظه، ملاحظه کنید، خواهش می کنم، من

از شما خواهش کردم. من ... من پوستم ...

حساس ... پواش، پوست، خواهش،

ملاحظه، وای مُردَم! فدا شدم، فنا شدم،

نابودی، مرگ، اسکلت، اسکلت من ماند ... مُردَم!

[از حال می رود.]

پاک کن: این بیچاره که از حال رفت، چه کار کردی

تراش؟!

تراش: به جون داداش، تقصیر من نبود. من مأمورم و

معذور. هر طور که من را بچرخانند،

می چرخم.

دفتر: خیلی خوب، مداد! حالا عیبی ندارد، بلند شو.

مداد: وای خدا! من کجام؟ کی هستم؟ این جا چه کار

می کنم؟

مینا: هیچی، تو مدادی. حالا هم باید مشق من را



بنویسی . زود باش بنویس ببینم .

مداد :

به شرطی که خودت هم دقت کنی .

مینا :

بنویس ببینم ، زود باش . [شروع می کنند به

نوشتن .]

دفتر :

دقت کن مینا ، دقت کن .

تراش و

پاک کن :

دقت کن ، دقت کن . دقت کن ، دقت کن .

مینا :

آه . باز هم خراب شد!

مداد :

تقصیر خودت بود ، دقت نکردی .

مینا :

نه خیر ، تقصیر تو بود . تو اصلاً بلد نیستی

بنویسی .

تراش :

مداد چه تقصیری دارد؟

مینا :

خیلی هم تقصیر دارد ، اصلاً همه شما مقصّرید .

همه :

ما؟

مینا :

بله ، شما . از هیچ کدامتان خوشم نمی آید .

همه :

ما چه گناهی کردیم؟

مینا :

اگر شما نباشید ، من هم مجبور نمی شوم مشق

بنویسم و درس بخوانم .

دفتر :

مگر مشق و درس چه عیبی دارد؟

مینا :

[کلافه .] خسته کننده است!

پاک کن :

اما اگر تو مشق ننویسی و درس نخوانی ...

مینا :

خوب ، چه می شود؟

پاک کن :

نمی دانی چه می شود؟

مینا :

چرامی دانم . آن وقت راحت می شوم ، راحت

راحت .



دفتر: نه خیر، راحت نمی شوی، می شوی بی سواد.

مینا: خوب، بشوم.

مداد: آدم بی سواد مثل آدم نابیناست، کور است.

مینا: خوب، باشد.

تراش: کسی که اهل مشق و درس نباشد، می شود خنگ

خدا، می شود تومسری خور.

مینا: خوب، بشوم.

تراش: آن وقت، همه سوارش می شوند، خنگ خدا!

مینا: خوب، باشد.

همه: [با تعجب] تو دوست داری خنگ و بی سواد

بشوی؟!!

مینا: بله، من خنگی را دوست دارم. از مشق نوشتن

که بهتر است.

همه: وای! او دوست دارد خنگ بشود.

مینا: آره، دوست دارم، به شما چه مربوط؟

مداد: می دانی اگر خنگ بشوی، مردم بهت چه

می گویند؟

مینا: چه می گویند؟

مداد: بهت می گویند خنگله.

همه: خنگله، خنگله [دست می زنند و می خوانند].

[خنگله با قیافه ای عجیب و غریب ظاهر می شود.]

خنگله: کی من را صدا کرد؟

مینا: [ترسیده] تو... تو کی هستی؟



- خنکله : بهم می گویند خنکله ، اسم خوبی است ، مگر نه ؟
- مینا : آره ، اسم خوبی است .
- خنکله : اسم تو چیست ؟
- مینا : من اسمم میناست .
- خنکله : مینا ؟ مینا هم بد اسمی نیست ، اما خنکله بهتر است .
- مینا : درست است . راستی ، خنکله ها چه جوری اند ؟
- خنکله : چه جوری اند ؟
- مینا : یعنی چه کار می کنند ؟
- خنکله : هه هه ، خنکله ها ؟ هیچی . صبح تا شب فقط می خورند و بازی می کنند و می خوابند .
- مینا : یعنی درس نمی خوانند ؟
- خنکله : درس ؟ نه بابا ! کسی که درس بخواند که دیگر خنکله نیست .
- مینا : مشق چی ؟ مشق هم نمی نویسند ؟
- خنکله : مشق ؟ حرفش را هم نزن . خنکله ها هیچ کاری نمی کنند ؛ یعنی نمی توانند بکنند .
- مینا : چرا ؟
- خنکله : چون خنک اند دیگر . کاری بلد نیستند .
- مینا : کاشکی من هم خنکله می شدم .

[مداد و پاک کن و تراش و دفتر که با آمدن خنکله ثابت مانده بودند ، به حرکت درمی آیند .]

همگی : چی ؟



مداد: شنیدید چه گفت؟
 پاک کن: گفت که می خواهد خنگ باشد.
 تراش: از بس خنگ است، به جون داداش.
 دفتر: نباید بگذاریم، نباید بگذاریم او خنگ بشود.
 پاک کن: چطوری؟
 دفتر: باید جلوش را بگیریم. او نباید با خنگله دوست بشود.
 مداد: درست است، ولی چطوری؟
 تراش: بگذارید به عهده من [رو به مینا]. آهای مینا! ...
 مینا! با تو هستم.
 [مینا به دنبال صاحب صدا می گردد. ناگهان تراش بزرگ را می بیند.]

مینا: ای وای! تو دیگر کی هستی؟
 تراش: من را نمی شناسی؟
 مینا: تو هم خنگله ای؟
 تراش: [دلخور.] نه جون داداش، خنگله کدام است؟
 من تراشتم.
 مینا: داداشمی؟
 تراش: نه بابا! تراشتم. تراش.
 مینا: خُب باهام چه کار داری؟
 تراش: خواستم بگویم ... عرض کنم که ... چه می خواستم بگویم؟ جون داداش یادم رفت.
 مداد: ما می خواستیم بهت بگویم مبادا با آن موجود خنگ دوست بشوی.



مینا:

موجود خنگ؟

دفتر و

پاک کن:

منظورش خنگله است.

مینا:

خنگله؟ بینم، اصلاً به شما چه؟

مداد:

ما؟ خوب، ما می خواهیم بهت کمک کنیم.

مینا:

کمک کنید؟ ولی من که طوریم نشده.

پاک کن:

چرا، تو داری یواش یواش خنگ می شوی.

می دانی؟

مینا:

خوب، بشوم. به شما چه مربوطه؟

دفتر:

ولی ما دوستهای تو هستیم، مگر نه، تراش؟!

تراش:

راست می گوید چون داداش.

مینا:

لازم نکرده. من به دوستهایی مثل شما احتیاج

ندارم. از دیدنتان هم حالم به هم می خورد. من

فقط با خنگله دوستم. فقط با خنگله. خنگله!

آهای خنگله! کجایی؟

[خنگله که با آمدن لوازم تحریر پنهان شده است، آرام سر بلند می کند.]

خنگله:

من باهات قهرم!

مینا:

برای چی؟

خنگله:

برای این که تو داری با آن موجودات مسخره و

بی ریخت حرف می زنی.

مینا:

خوب، دیگر باهاشان حرف نمی زنم [رویش را

از آنها برمی گرداند.] حالا بیا.

خنگله:

نمی آیم.



مینا: دیگر برای چی؟
 خنگله: گوشت را بیاور تا بهت بگویم. [مینا به او نزدیک می شود.] آخر من از آنها می ترسم!
 مینا: می ترسی؟
 مداد: شنیدید؟ گفت که از ما می ترسد.
 دفتر: حالا وقتش است!
 پاک کن: وقت چی؟
 دفتر: باید بهش حمله کنیم و بیندازیمش بیرون.
 تراش: به جون داداش راست می گوید.
 مداد: پس حمله!

[به سمت خنگله هجوم می برند. خنگله از ترس، خود را مخفی می کند.]

خنگله: وای! جلوشان را بگیر. الان من را می کشند.
 جلوشان را بگیر.
 مینا: آهای آهای! چه خبره؟ کجا؟
 دفتر: اگر اجازه بدهی، ما او را از این جا بیندازیم بیرون تا تو راحت مشقت را بنویسی.
 مینا: مشق؟ چقدر باید بگویم، من از مشق نوشتن بدم می آید. از شما هم همین طور. حالا زود از این جا بروید و کاری هم به دوستم نداشته باشید.
 تراش: به جون داداش...
 مینا: تو دیگر حرف نزن تراش!
 پاک کن: تو اشتباه می کنی.
 مینا: حرف نباشد، گفتم از این جا بروید.



خنکله :

مداد :

خنکله :

مداد :

خنکله :

مينا :

مداد :

بقيه :

خنکله :

بقيه :

مداد :

مينا :

خنکله :

بقيه :

مداد :

بقيه :

مينا :

خنکله :

بقيه :

مداد :

بقيه :

خنکله :

بقيه :

مداد :

بقيه :



- خنگله : هر چه من می گویم ، درست است .
- مینا : [با مداد به دنبال دفتر می دود .]
- دفتر : درست نیست ، ولم کن .
- بقیه : ولش کن ، ولش کن .
- خنگله : بگیرش و ولش نکن .
- بقیه : ولش کن ، ولش کن . [مینا دفتر را می گیرد .]
- خنگله : خط خط و خط خطش کن .
- بقیه : نکن ، نکن ، ولش کن .

[مینا آن قدر دفتر را خط خطی می کند تا نوک مداد تمام می شود . مداد و دفتر هم از حال می روند .]

- خنگله : آفرین ، آفرین . حالا داری می شوی یک مینای خنگ درست و حسابی .
- مینا : حالا می آیی بازی کنیم ؟
- خنگله : الآن نه .
- مینا : چرا ؟
- خنگله : آخر من هنوز هم می ترسم !
- مینا : از چه می ترسی ؟
- خنگله : از آن دوتا ، پاک کن و تراش .
- مینا : برای چه ؟
- خنگله : آخر ممکن است تراش برود نوک مداد را دوباره تیز کند و پاک کن هم برود خط خطیهای دفتر را پاک کند . آن وقت تو باز دوباره مجبوری مشق بنویسی .

مینا:

حالا چه کار کنیم؟

خننگله:

خوب، معلوم است خننگ خدا! باید تیغ تراش را بکنی. پاک کن را هم آن قدر به در و دیوار بکشی تا حسایی میاه بشود.

مینا:

پس حمله به سوی تراش!

تراش:

نه، نه به جون داداش!

خننگله:

تیغ رو بکن از تراش.

تراش:

نه، نه به جون داداش!

پاک کن:

ولش کنید. او که کاری نکرده.

مینا:

نوبت تو هم می رسد، صبر کن. [پاک کن پنهان می شود.]

[مینا تراش را می گیرد و تیغ را از آن جدا می کند.]

مینا:

این تیغ. [آن را به سمتی پرتاب می کند.] این هم تراش. [به سمتی دیگر پرتاب می کند.] حالا نوبت پاک کن است. [به اطراف نگاه می کند.] پاک کن کو؟ کجا رفت؟

خننگله:

ولش کن، مهم نیست. تنهایی کاری از او بر نمی آید.

مینا:

درست است، دیگر خیالم از نوشتن راحت شد. حالا هر چقدر که بخواهم می توانم ... چه کار کنم؟

خننگله:

چه کار کنی؟

مینا:

من چه می دانم، تو بگو.



- خنگله: بازی کنی .
- مینا: چی بازی؟
- خنگله: بازی ای که خنگله ها می کنند .
- مینا: چه بازی ای؟
- خنگله: خنگ بازی .
- مینا: خنگ بازی؟
- خنگله: درست است .
- مینا: من که بلد نیستم .
- خنگله: خیلی آسان است .
- مینا: بهم یاد بده .
- خنگله: یکی از بازیهای این طوری است : من چشمهای تو را می بندم ، بعد تو باید هر چه را که می گویم پیدا کنی . حاضری؟
- مینا: چه بازی خوبی ، حاضرم .
- خنگله: چقدر خنگی ! آفرین . [با دستمالی چشمهای مینا را می بندد .] حالا برو طرف صندلی .
- [همین طور که مینا به طرف صندلی می رود ، خنگله صندلی را از جایش برمی دارد . مینا آن قدر جلو می رود تا به دیوار برخورد می کند و سرش درد می گیرد . خنگله می خندد و دست می زند .]
- آفرین ، آفرین . معلوم شد که خیلی خنگی . حالا برو به طرف گلدان . [مینا به طرف گلدان می رود . خنگله صندلی را سر راه او می گذارد . مینا به صندلی برخورد می کند و روی زمین می افتد و از درد پا می نالد . خنگله باز هم

خوشحالی می‌کند. [آخ جون! پاش درد گرفت.
به به! چه بازی خوبی! مگر نه، خنگ خدا؟]
خیلی هم خوب نیست؛ نمی‌شود یک بازی دیگر
بکنیم؟

مینا:

هنوز که تمام نشده، حالا باید بروی طرف میز.
خنگله:

[مینا به طرف میز می‌رود. همین که دستش به میز می‌رسد، خنگله آن را به
عقب می‌کشد. مینا همین‌طور همراه میز حرکت می‌کند و به این طرف و
آن طرف می‌رود. در نهایت با کتابخانه برخورد می‌کند و کتابها روی سرش
می‌ریزد. خنگله دست می‌زند و شادی می‌کند.]

[تأراحت.] این دیگر چه جور بازی ای است؟
مینا:

همه جونم درد گرفت. یک بازی دیگر بکنیم.

باشد، یک بازی جالب دیگر می‌کنیم. حاضری؟
خنگله:

حاضرم. ولی نمی‌شود چشمهام را باز کنی؟
مینا:

نه خیر، نمی‌شود. این قانون بازی است که
خنگله:

چشمهات باید بسته باشد. بازی دوم این طوری

است: تو دولا می‌شوی، من سوارت می‌شوم.

آن قدر کیف دارد! یا لا دولا شو.

دولا بشوم؟
مینا:

مگر نمی‌خواهی بازی کنی؟
خنگله:

چرا، می‌خواهم. [دولا می‌شود.] بفرما.
مینا:

[خنگله با یک جست بر روی کمر مینا می‌پرد و مانند الاغ سوارها مینا را

می‌زند و او را در اطراف اتاق می‌چرخاند. مینا همین‌طور که چشمه‌ایش

بسته است، به در و دیوار می‌خورد. مینا آن قدر دور اتاق می‌چرخد تا خسته

خنگله: پس چرا افتادی؟ یالا بلند شو، بلند شو، بازی هنوز تمام نشده.

مینا: ولی من خسته شده‌ام. حالا بگذار یک کمی هم من سوار تو بشوم.

خنگله: ۱، زرنگی؟ توی این بازی هر کس اول سوار بشود، تا آخر هم همان باید سواری بخورد. این قانون بازی خنگله‌هاست. یالا برو ببینم.

[مینا را می‌زند. او به زحمت از جا بلند می‌شود. چند قدم دیگر می‌رود و باز به زمین می‌افتد.]

مینا: من اصلاً بازی نمی‌کنم. خسته شده‌ام.

خنگله: مگر دست خودت است؟ هر خنگله‌ای وقتی بازی را شروع کرد، باید تا آخر بازی کند.

مینا: ولی من نمی‌خواهم بازی کنم. بیا پایین ببینم.

خنگله: من هم نمی‌خواهم از کول تو پایین بیایم. برو ببینم!

مینا: بهت می‌گویم بیا پایین.

خنگله: نمی‌آیم.

مینا: آخر واسه چی؟ من که دیگر نمی‌توانم تو را راه

ببرم.

خنگله: من هم نمی‌توانم بیایم پایین.

مینا: چرا؟

خنگله:

این قانون خنگله هاست. هر کس سوار یک
خنگله بشود، دیگر هیچ وقت نمی تواند پایین
بیاید.

مینا:

این چه قانونی است؟ من کمرم درد گرفته.

خنگله:

تقصیر خودت است، می خواستی خنگله
نشوی.

مینا:

[بغض می کند.] من اصلاً دیگر نمی خواهم
خنگله باشم.

خنگله:

حالا که هستی.

مینا:

نمی شود یک کمی بیایی پایین تا من کمرم خوب
بشود؟

خنگله:

ا، زرنگی؟ می خواهی از دستم فرار کنی؟ آره؟
نه به خدا، نمی خواهم فرار کنم. [گریه اش

مینا:

می گیرد.]

خنگله:

پس صبر کن، بگذار من این طناب را ببندم به
گردنت که فرار نکنی.

[طناب بلندی را از زیر لباسش بیرون می آورد و به گردن مینا می اندازد.]

مینا:

خوب، حالا می خواهی چه کار کنی؟

خنگله:

هیچی دیگر، همین طوری با هم زندگی
می کنیم. می خوریم، بازی می کنیم،
می خوابیم. [خمیازه می کشد.] وای، چقدر
خوابم می آید. حسابی خسته شده ام. من یک
کمی می خوابم، تو هم استراحت کن تا بعد

دوباره بازی کنیم . باشد؟

[به سرعت خوابش می برد و خروپفش بلند می شود . مینا درمانده و ناامید به فکر فرو می رود . لحظه ای بعد ، پاک کن با احتیاط به او نزدیک می شود .]

- پاک کن : چطور می مینا خانم؟
مینا : [نگران .] تو کی هستی؟
پاک کن : من را نمی شناسی؟
مینا : صدات آشناست ولی نمی توانم بینم .
پاک کن : حق داری ، چون خنگله چشمهات را بسته .
مینا : او می گوید این قانون خنگله هاست .
پاک کن : دوستش داری؟
مینا : کی را؟ خنگله را؟
پاک کن : خنگله را .
مینا : اول اول آره ، ولی حالا نه .
پاک کن : چرا؟
مینا : چون هیچی حالیش نیست .
پاک کن : خودت چی؟ دوست داری باز هم خنگله باشی؟
مینا : نه به خدا .
پاک کن : خنگله بودن بهتر است یا درس خواندن و باسواد شدن؟
مینا : درس خواندن .
پاک کن : مشق نوشتن سخت تر است یا خنگله شدن؟
مینا : خنگله شدن .
پاک کن : دوست داری از شرش خلاص بشوی؟

مینا:

از شر کی؟

پاک کن:

خنکله.

مینا:

معلوم است. بهم کمک می کنی؟

پاک کن:

من تنهایی نمی توانم، باید دوستانم هم باشند.

مینا:

تو کی هستی؟

پاک کن:

الآن می فهمی. بگذار چشمهات را باز کنم.

[دستمال را از جلو چشم مینا برمی دارد.]

مینا:

[متعجب.] چی؟ پاک کن؟

پاک کن:

درست است.

مینا:

پس منظورت از دوستانهات، مداد و تراش و دفتر

بود، آره؟

پاک کن:

درست است.

مینا:

شما می توانید به من کمک کنید؟

پاک کن:

معلوم است.

مینا:

یعنی زورتان به او [به خنکله اشاره می کند.]

می رسد؟

پاک کن:

مگر ندیدی چقدر از ما می ترسید؟

مینا:

درست است. حالا باید زود آنها را خبر کنیم، تا

خنکله بیدار نشده.

پاک کن:

خبر کردن بی فایده است.

مینا:

چرا؟

پاک کن:

چون آنها الآن هیچ کاری نمی توانند بکنند.

مینا:

برای چی؟

پاک کن:

آخر از دفتر سیاه و محاله و مداد بی نوک و تراش

بی تیغ چه انتظاری می شود داشت؟

مینا: این که کاری ندارد، همه چیز را درست می کنیم.
پاک کن: چطوری؟

مینا: تو دفتر را تمیز کن، من هم تیغ را برمی گردانم به
مداد تراش تا او هم نوک مداد را بتراشد.

پاک کن: خیلی خوب است. آفرین مینا!

[چند لحظه بعد، همه چیز به صورت اول درمی آید.]

مداد تراش،

و دفتر: [گویی تازه به هوش آمده اند.] چی شده؟ چه

اتفاقی افتاده؟ این جا کجاست؟

پاک کن: دوستان! دوست عزیز ما مینا خانم دیگر

نمی خواهد خنگله باشد. او می خواهد باز هم با

شما دوست بشود و مثل بچه های خوب،

مشقه اش را بنویسد.

بقیه: جدی؟ چقدر خوب.

مینا: من از همه شما معذرت می خواهم. ببخشید که

اذیتان کردم.

بقیه: خواهش می کنیم. اختیار دارید.

مینا: حالا اگر می شود، من را از شر این موجود خنگ

راحت کنید.

خنگله: [از خواب می پرد.] چی؟ چی شد؟ کی من را

صدا کرد؟

مینا: من بودم. حالا هم ازت می خوام زود گورت را

از این جا گم کنی.

- خننگله : بله ، بله ، چه حرفها! من هیچ کجا نمی روم.
[طناب را می کشد و مینا را به زمین می اندازد.]
- مداد : می روی یا خودم مجبورم کنم؟
- خننگله : [متوجه مداد می شود.] چی شد؟ تو از کجا سبز شدی؟
- مینا : من خبرشان کردم.
- دفتر : درست است. حالا هم اگر دست از سر دوستان برداری، ما می دانیم و تو.
- تراش : آره جون داداش.
- خننگله : من دیگر از شما نمی ترسم، چون مینا تو دست من است.
- پاک کن : یعنی نمی خواهی ولش کنی؟
- خننگله : نه خیر.
- دفتر : این طوری فایده ندارد، باید یک درس درست و حسابی بهش بدهیم.
- تراش : آره به جون داداش. باید یک کاری بکنیم که دیگر این طرفها پیدااش نشود.
- پاک کن : تو حاضری مینا؟! آره میدم!
- مینا : برای چی؟
- پاک کن : برای مبارزه با خننگله.
- مینا : آماده ام.
- بقیه : ما هم آماده ایم.
- مداد : من یک مدادم، کارم نوشتن است، اما در مبارزه با خننگله، می شوم نیزه تو. [مینا آن را می گیرد.]
- پاک کن : من پاک کنم، کارم پاک کردن است، اما در مبارزه



با خنگله، می شوم سپر تو. [مینا آن را به دست می گیرد.]

تراش:

من تراشم. یعنی کار من و این داداشم [اشاره به تیغ.] تراشیدن مداد است، اما توی این مبارزه، می شوم کلاه تو. [مینا آن را بر سر می گذارد.]
من دفترم، تو با مداد روی ورقهای من می نویسی، اما در مبارزه با خنگله، می شم زره تو. [مینا آن را بر دوش می گیرد.]

دفترا:

از همه تون ممنونم. حالا همگی می رویم به جنگ خنگله. [با خنگله درگیر می شوند. خنگله پس از قدری مقاومت، قصد فرار از صحنه را دارد.]

مینا:

خنگله:

تو موجود ضعیفی هستی مینا! من هر وقت که از مشق نوشتن خسته بشوی، دوباره می آیم سراغت تا خنگت کنم. باز هم می آیم.

مینا:

من تا وقتی دوستهای به این خوبی دارم، از تو نمی ترسم.

[با حمله ای دیگر، خنگله خسته و زخمی از صحنه فرار می کند.]



روبه حيله گر و خرس زود باور

شاهد پيوند

شاهد گو
که چکرها در کثرت ما می خوام بگم بر تو که به
قصه به قصه دوست، به قصه و پاشکسته به
قصه از جنگل سبز و باغچه

کلاغ، میبند
ما حیوانات جنگل، در رنگ منجمد به ششیل
ما میروای شاد به قصه به قصه دوست، به
دست و پاشکسته به قصه از جنگلهای از تو میا

کلاغ، میبند
ما حیوانات جنگل، در رنگ منجمد به ششیل
ما میروای شاد به قصه به قصه دوست، به
دست و پاشکسته به قصه از جنگلهای از تو میا

کلاغ، میبند
ما حیوانات جنگل، در رنگ منجمد به ششیل
ما میروای شاد به قصه به قصه دوست، به
دست و پاشکسته به قصه از جنگلهای از تو میا

کلاغ، میبند
ما حیوانات جنگل، در رنگ منجمد به ششیل
ما میروای شاد به قصه به قصه دوست، به
دست و پاشکسته به قصه از جنگلهای از تو میا



مجموعه رساله‌های علمی

نمایشگاه

نمایشگران

- قصه گو

- خرس پاندا

- روباه

- کلاغ

- میمون

- شتر

[حیوانات هر کدام روی صحنه فیکس شده‌اند. خرس، بالشی زیر گردن دارد و گوشه‌ای خوابیده است. میمون، صندوق میوه جلو خود گذاشته و یکی از میوه‌ها را با دستمال پاک می‌کند. شتر، گونی پر دوش دارد. کلاغ بالهایش را باز کرده و بالای درخت نشسته است. روایه ایستاده است. قصه‌گو وارد می‌شود.]

قصه‌گو: سلام و سلام آی بچه‌ها! آی بچه‌های باصفا! کوچکترها! بزرگترها! می‌خوام بگم براتون، یه قصه. یه قصه درسته، نه دست و پا شکسته. یه قصه از جنگل سبز و باصفا.

[قصه‌گو خارج می‌شود. موسیقی آغاز می‌شود. حیوانات حرکت می‌کنند.]

کلاغ، میمون، شتر و خرس: ما حیوانای جنگل، زرنگ هستیم، نه تنبل. داریم برای شما، یه قصه. یه قصه درسته، نه دست و پا شکسته، یه قصه از جنگلها، از کوهها و صحراها، از این روایه مکار، از این کلاغ قار قار، شتره پهلوانه، میمونه باغبانه. این آقا خرسه‌ما، چه تنبله خدایا! ... این آقا خرسه‌ما، چه تنبله خدایا!

[دور خرس که خوابیده، می‌چرخند. خرس از خواب بیدار و همه خارج می‌شوند. میمون به گوشه سمت چپ صحنه رفته و می‌خوابد. بعد از چندی، روایه وارد می‌شود. موسیقی.]

روباه :

وقتی می یام تو این باغ

میمونه هست صاحب باغ

دوست ندارم بشم داغ

باغ پر از میوه چاق

[موسیقی قطع می شود.]

روباه :

بچه ها! آقا میمون باغبان هم که توی باغش

خوابش برده . به به به! عجب میوه هایی توی

صندوق چیده؟ نگاه کنید، ببینید چه جوری

خر و پف می کند .

[تقلید او را می کند.]

اما این جوری نمی شود بچه ها! باید بروم از آن

میوه ها بخورم .

[پاورچین ، پاورچین به طرف صندوق می رود و چند میوه می خورد.]

به به! عجب خوشمزه بود . دلم درد گرفت ، اما

باید یک چندانایی هم ببرم خانه تا بعداً بخورم .

[از توی جیبش یک کیسه بیرون می آورد و میوه ها را توی آن می ریزد . در

همین حین ، صدای غرغری می آید.]

ای وای! باید سریع بدوم . الان این میمونه بیدار

می شود . آخر الان هم وقت قرقولی است؟

[میمون تکانی می خورد. رویاه کیسه میوه را رها کرده، فرار می کند.
میمون از خواب بیدار می شود. موسیقی.]

میمون:
وقتی می گم میمون منم، باغبون و زرنگم.
بازیگو شم، با دزدا من می جنگم. آب می دم من
درختهار و شب و روز. می چینم من میوه هارو
توی روز. غدام نارگیل و موزه، گوشام خیلی
بزرگه. ورزشکار و بندبازم، به سر تا پام
می نازم.

[موسیقی قطع می شود.]

میمون:
اصلاً نفهمیدم چه جوری خوابم برد. آخر
خیلی خسته شده ام. از صبح داشتم این میوه ها
را می چیدم.

[متوجه ته مانده میوه های خورده شده می شود.]

ای وای! بچه ها! من که میوه نخوردم، پس اینها
چرا این جوری شده اند؟ ای بابا! دزد بدجنس
اومده، موقعی که من خواب بودم، کلی میوه
خورده و رفته.

[متوجه کیسه میوه می شود.]

ای وای! آنجا را ببین. کلی هم ریخته توی کیسه
که برود. اما نتوانسته. اگر گیرش بیاورم...

[کیسه را در صندوق خالی می‌کند.]

اما او حتماً برمی‌گردد، چون کیسه میوه هاش را
جا گذاشته. ولی من که نمی‌توانم همه اش بنشینم
این جا و کشیک بکشم. بچه‌ها! فکر می‌کنید من
چه کار باید بکنم؟

[بچه‌ها نظر می‌دهند.]

اصلاً بگذارید خودم فکر کنم.

[مانند ایکویسان می‌نشیند و فکر می‌کند.]

فهمیدم بچه‌ها!

[بیرون می‌رود و با قفسی برمی‌گردد.]

تله می‌گذارم بچه‌ها! اتفاقاً یک قفس از قدیم
داشتم.

[تله را کار می‌گذارد.]

اما همین جوری که نمی‌شود، بچه‌ها! باید

طعمه ای هم توی این تله بگذارم . به نظر شما چی بگذارم ، بچه ها !

[بچه ها اظهار نظر می کنند .]

آها ، بچه ها ! دنبه می گذارم . هم خوشمزه است ، هم بوی خوبی دارد .

[بیرون می رود و تکه ای دنبه می آورد و آن را در تله می گذارد .]

خوب ، حالا این جوری بهتر شد . من هم می توانم بروم به کارم برسم . بچه ها ! من رفتم .

[میوه ها را برمی دارد و خارج می شود . روباه وارد می شود .]

روباه :

ای بابا ! صد رحمت به این باغ . رفتم باغ بغلی ، یک نان خشک هم گیر نیاوردم . [کیسه میوه اش را برمی دارد .] ای پس میوه هام کجاست ؟ به به ! عجب بوی خوبی می آید . [به سمت تله می رود .] به به به ! عجب دنبه تر و تازه ای ! حالا یک لقمه چپش می کنم . [دستش را به سمت تله می برد و ناگهان مکث می کند .] اما نه ، حتماً یک کلکی توی کار است ، وگرنه هیچ کس نمی آید دنبه بگذارد این جا که من بخورم . حتماً این یک تله است تا من را گیر بیندازند . اما من دم به تله نمی دهم . [طاب تله را می بیند و آن را بلند می کند .] به من می گویند روباه مکار و زرنگ .

هی می، دل ای، دل ای! [با چوبهای که از
گردنش آویزان کرده، می زند و می خواند.
موسیقی خرس آغاز می شود.] بچه ها! صدای
آقا خرسه زودباور است. حالا یک نقشه درست
و حسابی می کشم. [پشت درخت قایم می شود.
خرس وارد می شود. موسیقی.]

خرس:

منم یه خرس مهربون

یه خرس خوش سر و زبان

خوراک من گوشت و عسل

یکی برای دندون یکی برای زبان

اگه نداشتم این شکم

کوچیک بودم شاید یه کم

چه کار کنم خوش اشتها

هی می خورم نهار و شام

راحت نرم تو زندگی

بدم می یاد از بردگی

هیچ کی به پام نمی رسه

همه چی دارم تو زندگی

[موسیقی قطع می شود. رویاه از پشت درخت بیرون می پرد و در بغل خرس

می افتد.]

رویاه: سلام آقا خرسه عزیز و ناز نازی!

خرس: [اورا پرت می کند.] ا، شمایی آقا رویاهه؟! من

را ترسانندی.

روایه: خرس! خرس! آقا خر سه! باور کن الآن داشتم در به در،
بوته به بوته، باغ به باغ دنبال شما می گشتم.

خرس: بابا! اچطور مگر؟

روایه: آخر چون شما صدای خوبی دارید، امروز هم
روز تولد من است، من می خواستم شما بیایید

اما من؟ خانه ما آواز بخوانید.

خرس: تولد؟! [با خوشحالی.]

روایه: [دو چوب رایه هم می زند.] تولدم است، تولدم

است، تولدم است، خرس جون!

خرس: بیای شمعهار و فوت کن تا صد سال زنده باشی. (۲)

تولد، تولد، تولدت مبارک. (۲)

اما خانه شما که خیلی دور است.

روایه: نه، بابا! همین جاست، آن جا. [تله را نشان

می دهد.] آن روبه رو یک اتاق درست کرده ام،

یک غذایی هم تهیه کرده ام که هم شما بخورید و

هم ببرید.

خرس: چقدر خوب! ولی من راضی به زحمت نیستم.

روایه: ای بابا! چه زحمتی؟

پس شما بفرمایید.

روایه: نه، دیگر تعارف نکنید، بفرمایید.

خرس: پس اجازه بدهید کفش هام را در بیاورم. زشت

است با کفش بروم توی خانه. [مشغول در آوردن

کفشهایش می شود.]

روایه: [آرام، رو به تماشاگران.] بچه ها! الآن می رود

توی تله گیر می کند. آقا میمونه هم فکر می کند

این بوده، آمده میوه‌ها را خورده و هیچ کس هم نمی‌فهمد که کار من بوده. [رو به خرس.] خوب، کفشهاتان را که درآورده‌اید، حالا بفرمایید. [خرس داخل تله می‌رود. رویاه چوب آن را می‌کشد و خرس گرفتار می‌شود.]

ای وای، آقا رویاه! این جا کجاست؟ این جا چرا این جوری است؟ این در ندارد که، این دیگر چیست؟ [دنبه را بیرون می‌اندازد و رویاه آن را برمی‌دارد.]

ای وای! در خانه بسته شد. من هم کلید ندارم. خوب، آقا خرسه! شما چند دقیقه این جا بنشین تا من بروم هم کلید بیاورم، هم غذا. جایی نیروی‌ها! [چوبهایش را به هم می‌زند و «هی‌هی دل‌ای دل‌ای» می‌کند و بیرون می‌رود.]

ای بابا! آخر این چه خانه‌ای است؟ چقدر کوچک است. هیچی هم که ندارد. بابا! حوصله‌ام سر رفت. [میمون پاورچین پاورچین وارد می‌شود.]

[با چوب به خرس می‌زند.] خوب گیرت آوردم آقا خرسه! از شما بعید است. این کارها خیلی زشت است که هر کسی دزدکی برود میوه‌ها و غذاهای دیگران را بخورد.

بله، خیلی زشت است. سلام آقا میمونه! تشریف بیاورید، امروز روز تولد آقا رویاه است.

چی می‌گی آقا خرسه! جای معذرت خواهی

کردنت است؟ الآن حالیت می کنم. [با چوب به خرس می زند.]

خرس: آقا میمونه! بگذار توضیح می دهم.

میمون: توضیح نمی خواهد. دزد بدجنس! الآن حالیت

می کنم. [مجدداً خرس را می زند. خرس با

قفقش فرار می کند و از صحنه خارج می شود.]

میمون: خوب شد که فرار کرد. راستش یک ذره از

هیکلش ترسیدم. حالا می توانم با خیال راحت

بروم سراغ میوه هام. [بیرون می رود. قصه گو

سنگ آسیاب در دستی و زنگوله ای در دست

دیگر، وارد می شود. سنگ را وسط صحنه و

زنگوله را هم روی زمین می گذارد و دو گونی از

پشت دکور بیرون می آورد.]

قصه گو: بله، بچه های عزیز! دیدید آقا روباهه زیرک و

مکار، چه جوری خرس ساده و زودباور ما را

گول زد؟ اما تقصیر آقا خرسه هم بود. برای این که

هیچ کس نباید گول چرب زبانی کسی را

بخورد... اما بچه ها! شما فکر می کنید که آقا

خرسه دیگر گول نمی خورد یا این که آقا روباهه

دست از این کلکهاش برمی دارد؟ من که فکر

نمی کنم. حالا ادامه ماجرا را ببینید. [در حین

صحبت های قصه گو، دکور عوض شده، تبدیل به

یک آسیاب می شود. روباه آهسته و با احتیاط وارد

می شود. اطراف را برانداز می کند و چند کیسه

آرد را می بیند.]

روباه :

به به به ! عجب آسیابی ! چه آردهایی ! با اینهامی شود
کلی شیرینی درست کرد و خورد . حالا درستش
می کنم . [یکی از کیسه ها را به سختی تا دم در
می برد . به سمت کیسه بعدی می رود که متوجه
زنگوله روی زمین می شود . آن را برمی دارد و به
دمش می بندد . کیسه بعدی را برمی دارد برود که
خرس در آستانه در ظاهر می شود .]

خرس :

[یقه روباه را می گیرد .] ایستاببینم ، حقه باز !
دیگر خوب شناختمت . آن روز من را گول زدی
و انداختی تو قفس آقا میمونه ! اما دیگر نمی گذارم
من را گول بزنی . [روباه را هل می دهد و او روی
زمین می افتد .]

روباه :

ای وای ! بچه ها ! عجب زوری دارد . [روبه
تماشاگران .] حالا باید یک جوری گولش بزنم .
[صدای خود را عوض می کند .] این چه کاری
است که شما می کنید ؟ مگر دیوانه شده اید ؟ !
ا ، من دیوانه شده ام ؟ مگر تو نگفتی تولدت است
و بعدش هم گفتی بفرما توی خانه ، و من را
انداختی تو تله آقا میمونه ؟

روباه :

ای بابا ! این چه حرفی است که می زنید ؟ ! حتماً
چشمانتان عوضی می بیند . من از حرفهای شما
هیچ سر در نمی آورم . من اینجا آسیابان هستم .
اگر گندمی دارید ، به من بدهید تا آرد کنم .

خرس :

یعنی شما جدی جدی آسیابان هستید ؟

روباه :

ای بابا ! پس فکر کردید من شوخی شوخی



آسیابانم؟

خرس: نه، شاید هم من اشتباه کرده‌ام. معذرت می‌خواهم. [متوجه زنگوله که به دم روباه بسته شده، می‌شود.] ا، راستی چه زنگوله قشنگی به دمتان آویزان است. می‌شود بگویید از کجا آورده‌اید؟

روباه: [فکر می‌کند.] زنگوله را، زنگوله را... راستش این جا یک جایی دارد که هر کس چند ساعت آن جا بخواهد، بعد بلند شود، یک زنگوله خوشگل به دمش وصل می‌شود.

خرس: گفتی کجا بخواهد؟

روباه: [گوشه‌ای را نشان می‌دهد.] آن جا، اگر چند ساعت بخواید، یک زنگوله خوشگل به دمتان وصل می‌شود.

خرس: ا؟ چقدر خوب! شما اجازه می‌دهید من آن جا بخواهم؟

روباه: اختیار دارید، این جا متعلق به شماست. فقط اصلاً نباید چشمتان را باز کنید. [خرس به آن جا می‌رود و روی زمین دراز می‌کشد و می‌خوابد. روباه چند گونی روی او می‌کشد و آهسته آهسته بیرون می‌رود. قصه گو وارد می‌شود.]

قصه گو: ای وای، بچه‌ها! دیدید این روباه مکار باز سر این خرس ساده زودبیاور را کلاه گذاشت؟ آخر بچه‌ها! شما بگویید، اصلاً می‌شود کسی بخوابد، بعد بلند شود و یک زنگوله به دمش

وصل شود؟ [بچه ها نظر می دهند .] اما الآن آقا
خرسه گیر می افتد . بچه ها ! شما می گویید
چه کار کنیم؟ [بچه ها نظر می دهند .] اما بچه ها !
این آقا خرسه خوابش خیلی سنگین است . به این
سادگیها بیدار نمی شود . [خرس خرناسه
می کشد .] آقا خرسه ! آقا خرسه ! بلند شو .
[خرس متوجه نمی شود .] آقا خرسه ! [صدای
موسیقی می آید .] ای وای ، بچه ها ! آقا شتره
آمد . من زودتر بروم بیرون ؛ چون یک وقت
ممکن است فکر کند من آردش را برده ام .

[نصه گو بیرون می رود و شتر وارد می شود . شتر چرتکه و دفتری در دست
دارد . موسیقی .]

شتر : بنده یه پهلوانم

تو کار آرد و نانم

بار می برم تو صحرا

خار می خورم همه جا

صبور و زحمتکشم

نه اینکه منت کشم

[موسیقی قطع می شود . شتر با چرتکه حساب می کند .]

شتر :

خوب ، دو تا کیسه آرد نانوائی را هم که بردم . آن

دو تا هم که مال گل باقالی خانومه ! [متوجه

می شود که یک کیسه است .] آ ، این که یک دانه

است. [دوباره چرتکه می اندازد.] ای بابا! باز هم که یک کیسه است. [صدای خرناص خرس را می شنود و به سمت او می رود. گونی را از روی او کنار می زند.] هی، خرس تنبل و دزد! بلند شو ببینم. [با مشت به پشت او می کوبد.] زود باش باشو ببینم.

[خرس بلند می شود و به دمش نگاه می کند.]

خرس: ای بابا! تو چه می گویی دیگر؟ نگذاشتی ها! داشت زنگوله به دمم وصل می شد. خوب، اگر تو هم زنگوله می خواستی، می ایستادی ته صف.

شتر: زنگوله چیه خرس نادان! ... بگو ببینم کیسه آرد

من را چه کار کردی؟ [یقه او را می گیرد.]

خرس: من چه می دانم؟ وایستا، الآن آقا روباه آسیابان می آید بهت می گوید.

شتر: چرا غلط غولوط حرف می زنی خرس نادان؟!

این جا آسیاب من است. من هم آسیابان اینجام. روباه کدام است؟

خرس: آقا شتره! مثل این که شوخیت گرفته ها! برو بابا! بگذار بخوابیم، زنگوله به دیمان وصل بشود.

شتر: می گویی کجا گذاشتی پانه؟ [خرس را کتک

می زند.] زود باش بگو ببینم کیسه آردم

کجاست؟ [خرس، آه و ناله کنان از دست شتر

فرار می کند. شتر او را دنبال می کنند و هر دو خارج می شوند.]

قصه گو: نه خیر، بچه ها! مثل این که این آقا خرסה

نمی خواهد درست بشود. آخر گول خوردن هم

حدی دارد. اما من فکر نکنم دیگر گول این روباه

مکار را بخورد. نظر شما چیست؟ [تماشاگران

نظر می دهند.] خوب، باقی قصه رو ببینید. [در

حین صحبت های قصه گو، صحنه مجدداً از آسیاب

به جنگل تبدیل می شود.] [روباه با یک کیسه

شیرینی نشسته و شیرینی می خورد. کمی ناراحت

به نظر می رسد. کلاغ از بالای درخت او را

می بیند.]

کلاغ: سلام آقا روباهه! چیه؟ خیلی تو فکری؟ نکنند

سگهای گله دنبال کرده اند؟ یا این که گرمه ای

و چیزی پیدا نکرده ای که بخوری، ها؟ قار قار!

روباه: نه خیر. سگها دنبال نکرده اند. تازه، با آردهایی

که داشتم، کلی شیرینی درست کرده ام و دارم

می خورم؛ سیر سیرم.

کلاغ: پس چرا این قدر تو فکری؟ قار!

روباه: [فکر می کند.] راستش کلاغ جون! یک خرس

نادان چند وقت است که می مزاحم من می شود.

ببینم، تو نمی توانی کمکی به من بکنی؟

[کلاغ از روی درخت پایین می آید.]

کلاغ: اول یک ذره شیرینی بده تا بهت بگویم. قار!



[روپاه مقداری شیرینی به کلاغ می‌دهد و کلاغ شروع به حرکت و فکر کردن می‌کند.]

روپاه: نگاه کن فکر کردنش را ... راه رفتنش هم عجیب و غریب است.

کلاغ: قار قار قار قار! فهمیدم، بیاتابته بگویم. قار قار قار قار! [با قار قار کردن به او می‌فهماند که چه نقشه‌ای کشیده است.]

روپاه: بارک الله، شیطان! تو که از من هم مکارتری، خوب، زود باش، پوستینی که گفתי، کجاست؟ الآن سر و کله خرسه پیدا می‌شود:

کلاغ: آن جاست، روی درخت، برو برش دار. قار! [روپاه پوستین را برمی‌دارد.]

کلاغ: آقا روپاهه! انگاری یک آقا خرسه دارد می‌آید. قار! روپاه: برو قایم شو. این قدر هم قار قار نکن.

[کلاغ پشت درخت می‌رود. روپاه نفاذ به پیری می‌کند و مثلاً پوستین می‌دوزد. خرس وارد می‌شود. دست و صورتش را باند پیچی کرده است. به سمت روپاه می‌آید و بقیه او را می‌گیرد.]

روپاه: [صدا و حرکتش را شبیه پیرها می‌کند.] ببخشید،

چه فرمایشی داشتید؟ خرس: یعنی من را نمی‌شناسی؟ توی آسیاب، آن زنگوله

لعتی؟!

روباه: من نمی فهمم شما چه می گوئید. من یک پوستین دوز قدیمی هستم. الآن هم که می بینید، مشغول دوختن یک پوستین برای یکی از مشتریهایم هستم.

خرس: یعنی شما واقعاً یک پوستین دوزید؟

روباه: خوب، معلوم است. مگر سوزن و پوستین را توی دستهام نمی بینی؟

خرس: چرا، ولی تو خیلی شبیه آن روباهه هستی.

روباه: خوب، تو هم خیلی شبیه خرسهای دیگر هستی.

خرس: اما اگر راست می گویی، دمت را ببینم، چون آن روباهه یک زنگوله به دمش وصل بود.

روباه: [دستپاچه می شود. ا، شاید من نخواهم دمم را بهت نشان بدهم، خرس گنده!

خرس: آن وقت من مجبور می شوم با زور ببینم.

روباه: [می خواهد حواس خرس را پرت کند. ا، ا،

زنبورها را ببین، زنبور را [خرس به خیال

این که زنبور آمده، حواسش پرت می شود و کلاغ

طوری که خرس متوجه نشود، زنگوله را از دم

روباه باز می کند.]

روباه: بیا، بیا، هاچ بود، داشت می رفت دنبال

مامانش. بیا، این هم دمم. [دم خود را نشان

می دهد.]

خرس: معذرت می خواهم، حتماً اشتباه گرفته ام.

[پوستین را می بیند.] آقا روباهه! اگر من هم

بخوایم، برایم پوستین می دوزی؟

روباه: [فکر می کند.] پوستین ... پوستین ... بله خرس

جون! فقط باید بروی هفت تا گوسفند بیآوری

من گوشتش را بخورم، با پوستهایشان هم برایت

یک پوستین خوب و قشنگ بدوزم.

خرس: هفت تا خیلی است. تازه، سگهای گله را چه کار

کنم؟

روباه: ای بابا! تو که نباید از این چیزها بترسی، تو خیلی

قوی هستی.

خرس: آره، راست می گویی، من خیلی قوی و

زورمندم. بروم، ببینم چه کار می توانم بکنم.

[خرس خارج می شود. کلاغ از پشت درخت بیرون می آید.]

روباه: [می خندد.] تو هم خیلی کلکی ها! ... اگر به

دادم نرسیده بودی، معلوم نبود چه بلایی به سرم

می آمد.

کلاغ: خوب دیگر، دوستی مال همچنین موقعی است

دیگر. قار! راستی، اگر گوسفندها را آورد، چه

جوابش را می دهی؟

روباه: با آن سگهای گله که من می شناسم، یک دانه اش

را هم نمی تواند بگیرد، کلاغ جون!

کلاغ: [از پشت درخت، بقچه ای برمی دارد.] راستی،

آقا روباهه! من می خواهم چند روزی بروم

مسافرت. می شود شما از خانه ام مراقبت کنید؟

روباه:

حتماً، توبه من کمک کردی، من هم از خانه ات
نگهداری می کنم. برو به سلامت. [کلاغ
خدا حافظی می کند و می رود. روباه جلو درخت
می نشیند. قصه گو وارد می شود.]

قصه گو:

[مقداری پشم جلو روباه می اندازد.] بچه ها!
دیدید آقا خرסה هنوز ساده و زودباوره؟ دیدید آقا
روباه چه جوری خانم کلاغه را هم گول زد؟ آن
بیچاره هم فکر کرد که آقا خرסה مزاحم است.
حالا شما فکر می کنید آقا خرסה می تواند هفت
تا گوسفند بیاورد یا نه؟ [تماشاگران نظر
می دهند.] خوب بچه ها! الآن دیگر متوجه
می شوید، چون الآن چند وقت از آن موقع گذشته
و خانم کلاغه هم دیگر باید از سفر بیاید.

[قصه گو خارج می شود. کلاغ با بچه اش وارد می شود. موسیقی.]

کلاغ:

اومدم من از سفر، تجربه شد برام سفر

رفتم جاهای دیدنی، آوردم باز هزار خیمه

به هر جایی که رفتم

دور نبودم من از خطر

هرگز نمی شه نا امید

اون که باشه اهل سفر

[موسیقی قطع می شود.]

روباه:

به به، سلام خانم کلاغه! رسیدن به خیر. چه خوب

از مسافرت؟ خوش گذشت؟

کلاغ:

شنیدی که چه خواندم. جای شما خالی.

راستی، از آقا خرסה چه خبر؟ قار!

روباه:

اگر با آن وضع می دیدیش، پاهاش می لنگید،

سگها تکه و پاره اش کرده بودند. اما دستش درد

نکند، یک ساعت پیش هفتمین گوسفند را هم

مفت و مجانی خوردم. [پشمها را به هوا

می ریزد.]

کلاغ:

خوب، تو که پوستین بلد نیستی بدوزی، اگر بیايد

دنبال آن، چه کار می کنی؟

روباه:

کاری ندارد کلاغ جون! بهش می گویم پوست کم

آمد، باید بروی هفت تا دیگر گوسفند بیاوری.

این دفعه دیگر حتماً کلکش کنده می شود.

کلاغ:

بین آقا روباهه! قرار ما این نبود. من فکر کردم

تو فقط می خواهی یک جوری او را رد کنی برود.

اگر می دوستم که می خواهی بلایی به سرش

بیاوری، هیچ وقت بهت کمک نمی کردم.

روباه:

ول کن بابا! نمی خواهد دلت بسوزد. هر کسی

تو این دور و زمانه، باید به فکر خودش باشد.

کلاغ:

نه خیر هم، هر کس از همان صبح که پامی شود،

باید به فکر کمک به دیگران باشد، قار!

روباه:

برو بابا! تو هم وقت گیر آورده ای. من باید بروم

دست و صورتم را بشورم، الآن ممکن است سر

و کله آقا خرסה پیدا بشود.

کلاغ:

حالا که این طور است، من هم دیگر از امروز با

تو دوست نيستم . قار ، قار ، قار !

روباه :

نيستی که نباش . انگار نوبرش را آورده . قار
قاري .

[روباه خارج مي شود . بعد از لحظه اي خرس که پيشتر بدنش زخمی است ،
لنگان لنگان وارد مي شود .]

کلاغ :

سلام آقا خرسه ! خدا بد نده ، چه شده ، قار ؟ !

خرس :

سلام کلاغ عزيز ! چيزی نيست . سگهای گله من
را به اين روز انداخته اند . الان هم دارم مي روم
پيش آقا روباهه پوستان دوز ، پوستانم را ازش
بگيرم .

کلاغ :

کدام پوستان ؟ او اصلاً پوستان دوزی بلد نيست ،
بهت کلک زده ، آقا خرسه !

خرس :

اما خودم ديدم آن روز يك پوستان توی دستش
بود .

کلاغ :

آن پوستان من بود . آخر او به من هم کلک زد و
گفت که يك خرس بدجنسی - يعنی مثلاً شما ،
قار ! - مزاحمش شده و می خواهد از دست او فرار
کند ، من هم بهش کمک کردم تا اين نقشه را بکشد
که شمارو رد کند . اما من نمی دانستم دروغ
می گوید . من را ببخش ، آقا خرسه ! [گريه
می کند .]

خرس :

نه ، تو مقصر نيستی . پس آن کسی هم که توی
آسياب من را گول زد و انداخت توی تله ، همين
روباهه بود ؟



کلاغ:

[از پشت درخت، زنگوله را بیرون می آورد.]
بله، آقا خرسه! ایناهاش، این هم زنگوله آقا
شتره. گذاشته ام تا به آقا شتره هم نشان بدهم.
پس آن روباه بدجنس، تا به حال دو بار شما را
گول زده؟ قار قار!

خرس:

نه خیر، سه بار. یک بار هم توی باغ آقا میمونه.
پس تا حالا شما سه بار گول او رو خورده اید؟
عجبا! قار قار!

کلاغ:

حالا می گویی چه کار کنیم؟

خرس:

بهترین راهش این است که بریم سراغ آقا میمونه
و آقا شتره، قضیه را به آنها بگوییم و فکرهایمان را
بگذاریم روی هم. این جور که شنیده ام، آقا شتره
خیلی عاقل و زرنگ است، حتماً می توانیم یک
نقشه درست و حسابی بکشیم.

کلاغ:

آره، راست گفتی، بیا برویم. [کلاغ و خرس
خارج می شوند و قصه گو وارد می شود.]

خرس:

بچه ها جون! خسته که نشدید؟ [تماشاگران پاسخ
می دهند.] الان دیگر قصه ما تمام می شود.

قصه گو:

راستی، بچه ها! شما فکر می کنید آنها چه
نقشه ای می خواهند بکشند؟ راستش، من هم
نمی دانم. فقط می دانم وقتی چند نفر فکرهایشان
را روی هم بگذارند، حتماً موفق می شوند. حالا
با همدیگر می بینیم.

[قصه گو خارج می شود. روباه وارد می شود. کلاغ بالای درخت است.]

روباه:

خوب دیگر، الآن باید آن خرس نادان پیدایش بشود.

کلاغ:

سلام، آقا روباهه! قار!

روباه:

[می‌ترسند.] ای، تویی؟ چه شد؟ تو که با من قهر کرده بودی، قار قاری؟! [خرس و شتر و میمون، پشت درختها پنهان شده‌اند و گاهی سرک می‌کشند.]

کلاغ:

راستش، دلم برایت سوخت، آقا روباهه! در ضمن، خبرهای خوبی برایت آورده‌ام.

روباه:

تو دلت برای من سوخت؟! خوب، بگو ببینم چه خبرهایی آورده‌ای؟

کلاغ:

[از روی درخت پایین می‌آید.] می‌گویم یک ذره بالاتر از این جا، یک باغ هست که مال آقا میمونه است. خیلی هم میوه‌های خوبی دارد. بیا دست از سر آقا خرسه بردار و برو آن جا میوه بخور.

روباه:

نه بابا! آن باغ، دیگر الآن خطرناک است.

کلاغ:

از کجا می‌دانی؟ قار!

روباه:

راستش، مدت‌ها بود که می‌رفتم آن جا و میوه می‌خوردم. اما یک روز میمون باغبان، تله گذاشت. من هم فهمیدم و بایک حقه، خرس نادان را انداختم توی تله و فرار کردم. [خرس و میمون طوری که روباه نفهمد، می‌خواهند به او حمله کنند، اما شتر مانع آنها می‌شود.]

کلاغ:

پس دست کم برو ده پایینی، پیش آقا شتره آسیابان. هم برایش کار کن، هم آرد ازش بگیر و

نان درست کن بخور، قار!

من و کار؟ تازه، آن جا هم دیگر خطرناک است.

آن جا دیگر برای چه؟ قار؟

اگر آقا شتره بفهمد که من زنگوله و یک کیسه آردش

را برده‌ام که واویلا می‌شود. آخر من یک کلکی زدم

که همه فکر کنند آقا خر سه زودبازور آرد و زنگوله را

برداشته. [خرس می‌خواهد به سمت روباه برود،

که باز شتر پنهانی از روباه، مانع او می‌شود.]

پس تو خیلی به خرس بیچاره ظلم کرده‌ای. تو از

سادگی او سوءاستفاده کرده‌ای و او را حسایی اذیت

کرده‌ای. اما حالا دیگر باید تنبیه بشوی، قار!

مثلاً کی می‌خواهد من را تنبیه کند؟

همانتهایی که بهشان کلک زده‌ای، قار!

اهکی، خانم رو باش! آنها که دستشان به من

نمی‌رسد، قار قاری! [خرس عصابه دست، شتر

گونی به دست و میمون چوب به دست از پشت

درخت بیرون می‌آیند.]

حالا می‌بینی که خیلی هم خوب دستشان

بهت می‌رسد.

خرس،

میمون

و شتر:

دیدید حالا روباهه

چقدر تو کردی آزار

الآن وقت حسابه

تو که نبردی از یاد

روباه:

کلاغ:

روباه:

کلاغ:

روباه:

کلاغ:

روباه:

کلاغ:

هر چی که هست تو باغه

باید بری از این جا

جناب کج خیاله

حيله و نیرنگ تو

ببر که افتضاحه

اگه بخوای بمونی

شرط ما انضباطه

(خرس و میمون و شتر، دور او حلقه می زنند و به نوبت شعر خود را می گویند. کلاغ گوشه ای ایستاده و نگاه می کند.)

خرس: آهای روباه به من می گی تو نادون

حالا این رو بگیر تا بشی حیرون [او را می زند.]

میمون: اگه دوست داری میوه تو فراوون

نباید بکنی دزدی زمیمون

شتر: چرا دزدی و حيله کردی حیوون

که بیرون ت کنیم اینک زمیدون

روباه: آی آی کمرم! ... خرد شد گردنم ... ای وای

نزنید! ... دیگه من می میرم ... ای خانوم کلاغ! ...

بگو دست بردارن ... آقا خرسه! دیگه ... با تو

دوست می شم ... جون جونی می شم ... به

دوست واقعی ... کمک می کنم ... میمون

زرنگ! ... بیا منو ببخش ... با هم دوست

می شیم ... تو باغت می آم ... کمک می کنم ...

ای شتر صبور! ... شما چیزی بگو ... جبران

می کنم ... می آم تو آسیاب ... هی آرد می کنم ...

واسه ت کار می کنم. [گریه می کند.]
خرس:

آقایان، دست نگهدارید. [چوبها را از دور گردن روباه برمی دارند و مانند خود روباه، آنها را به هم می زنند و «هی هی، دل ای دل ای» می کنند. میمون و شتر دست می زنند.] می گویم گناه دارد، دیگر نزنیمش.

کلاغ:

بله، او دیگر تنبیه شده و بعد از این هم باید قول بدهد که کارهای زشتش را کنار بگذارد و از سادگی کسی سوء استفاده نکند، قار قار! قول می دهی؟
قار قار... قول می دهم، قول می دهم.

روباه:

من هم یک کار خوب توی آسیاب بهش می دهم. تازه، حقوق هم بهش می دهم تا بتواند خوب زندگی کند. [قصه گو متعجب و عصبانی وارد می شود.]

شتر:

وایستید ببینم، چی شد؟ مگر قرار نبود آخر نمایش، روباه را از جنگل بیندازید بیرون؟!

قصه گو:

آخر می دانید، دلمان برای او سوخت. او هم قول داده از این به بعد حیوان خوبی باشد. برای همین، ما هم خواستیم کمکش کنیم.

روباه:

آخر این جوری که نمی شود. ای بابا! خانم قصه گو! همه حیوانات ما را بخشیدند، حالا شما هم ما را ببخش.

قصه گو:

پس وایستید ببینم نظر بچه ها چیست. بچه ها! قول آقا روباه را قبول کنیم یا از جنگل بیندازیمش بیرون؟



قصه گو:

خیلی خوب، حالا که بچه‌ها دوست دارند، من هم حرفی ندارم.

[موسیقی، حیوانات می‌خوانند.]

حیوانات:

آی بچه‌ها! آی بچه‌ها!

آی بچه‌های با صفا!

دیدید شما نمایش رو

نمایش شاد ما رو

اینها همه‌اش یه بازی بود

یه بازی تئاتری بود

تا که شما یاد بگیرید

هیچ وقت دیگه گول نخورید

سیاهیها رو دور کنید

اسیر ظلمت نمونید

خوبی این قصه همه از شما

هر که بدی کرده نبوده زما

در این نمایش که بودند حیوونا

هر کسی دید عاقبت کار خودش هر کجا

که کاشته بود تو ریشه هر عملی بی صدا

باشید تو راه و رسم و کار خود با وفا

ببعی و آتش بربری

سید حسین فدای حسین

ایمن عیارهای من گشت و بار دیگر خورشید را در آید من در آن

عجب بچه ای است ها! بلند شو و بگریه من

من خواهم بروم، من خواهم بروم

(خواجی الوار) یا کجا من خواهم بروی؟

نارنج می رود، بیرون، یک چیزی پیدا کنم سرنگ

ظهور تو هم بلند شو دست و صورت را بشو و

صبحانه تو را بخور و برو

الانجا من بروم یا صبحانه، صبحانه، مادر جون!

صبحانه آنکه آماده است، تنها اول صورتت را

من شوی و بعد از آن که شوی برو

بعد از آن که شوی برو، بعد از آن که شوی برو

بعد از آن که شوی برو، بعد از آن که شوی برو

بعد از آن که شوی برو، بعد از آن که شوی برو

بعد از آن که شوی برو، بعد از آن که شوی برو

بعد از آن که شوی برو، بعد از آن که شوی برو

بعد از آن که شوی برو، بعد از آن که شوی برو

بعد از آن که شوی برو، بعد از آن که شوی برو

بعد از آن که شوی برو، بعد از آن که شوی برو

بعد از آن که شوی برو، بعد از آن که شوی برو



رعبان شاه شام رعبان

نمیستد رعبان نیستد بلیستد

ای رعبان ای بلیستد

ای رعبان ای بلیستد

نمایش رعبان

نمایش شاه شام

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایشگران

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

نمایش رعبان

- بزر

- ببعی

- گوی

[صحنه: خانه بیعی. پنجره بزرگی در روبه روبرو قرار دارد که بسته است. در خانه وسایل مختصری از یک زندگی معمولی به چشم می خورد. بز مادر آماده می شود که از خانه بیرون برود. بیعی خود را به خواب زده و زیر چشمی حرکات مادر را زیر نظر دارد.]

بز: پاشو مادر جون! پاشو. چقدر می خوابی؟

[بیعی خمیازه ای می کشد و بار دیگر خود را به خواب می زند.]

بز: عجب بچه ای است ها! بلند شو دیگر، من می خواهم بروم.

بیعی: [خواب آلود.] کجا می خواهی بروی؟

بز: داریم می روم بیرون، یک چیزی پیدا کنم برای ظهر. تو هم بلند شو دست و صورتت را بشور، صبحانه ات را بخور و ...

بیعی: [از جامی پرد.] صبحانه، صبحانه، مادر جون!

بز: صبحانه ات آماده است، متها اول صورتت را می شویی، بعد.

بیعی: نه خیر، شما اول باید بگید صبحانه چی داریم، بعد.

بز: چی داریم؟ خوب، معلوم است. همان چیزهای

همیشگی.
بیعی: [معتراض.] چیزهای همیشگی؟

بز: خوب، معلوم است.

بیعی :

یعنی باز هم علف و شبدر؟

بز :

خوب ، آره . من که توی این دشت و صحرا چیز

دیگری گیرم نمی آید .

بیعی :

نه خیر ، شما اصلاً بلد نیستید چیزهای خوب

درست کنید .

بز :

چه حرفها!

بیعی :

اگر بگذارید ، خودم این قدر چیزهای

خوب خوب درست می کنم .

بز :

لازم نکرده ، تو هنوز آن قدر بزرگ نشده ای که

برای خودت چیز درست کنی .

بیعی :

چرا ، خیلی هم بزرگم .

بز :

این قدر با من بگومگو نکن . تو هنوز کوچکی ،

نمی دانی چه خوب است ، چه بد . هر چه برات

درست کردم می خوری ، بهانه هم نمی گیری ،

فهمیدی؟

بیعی :

من هم نمی خورم! [دوباره دراز می کشد و خود

را به خواب می زند .]

بز :

وقتی گرسنه شدی ، می خوری . من رفتم . [از

صحنه خارج می شود . بیعی آرام بلند می شود تا

رفتن او را نگاه کند ، اما مادر بلافاصله

برمی گردد .] مبادا بری بیرون!

بیعی :

اگر حوصله ام سر برود چی؟

بز :

بعد از این که صبحانه ات را خوردی ، مثل یک

بیعی خوب برای خودت بازی می کنی .

بیعی :

چی بازی؟

بز: چه می دانم، هر بازی ای که دوست داری.

بیعی: من اصلاً حوصله بازی ندارم.

بز: وای که از دست تو کلافه شدم. می گذاری بروم

بیرون برای ناهار یک چیزی پیدا کنم یا نه؟

بیعی: به شرطی که یک غذای خوب و تازه درست کنید.

بز: حالا بگذار بروم، ببینم چه می شود. [می خواهد

برود اما چیزی به خاطرش می رسد.] ببعی!

مادر جون! مبادا کسی را توی خونه راه بدی یا.

بیعی: کسی را؟

بز: قصه شنگول و منگول را که برات گفته ام.

بیعی: شنگول و منگول؟ [دلخور.] مادر خیال کردی

من هم مثل آنها گول گرگه را می خورم؟

بز: نه، تو خیلی باهوشی ولی گرگه هم خیلی حقه باز

است.

بیعی: خیالت راحت، هرکس در بزند، من اول از پنجره

نگاه می کنم، ببینم کیست، بعد ...

بز: نمی خواهد مادر! اصلاً در را برای هیچ کس

باز نکن، باشد؟

بیعی: باشد مادر! به شرطی که شما هم امروز یک غذای ...

بز: وای از دست تو! [راه می افتد.] دیگر سفارش

نمی کنم. خدا حافظ.

بیعی: خدا حافظ مادر! ... مادر! چیزهای خوب خوب

یادت نرود.

[مادر می رود. بیعی وقتی از رفتن مادر مطمئن می شود، به سراغ پنجره



می‌رود. دستش به دستگیره نمی‌رسد. چهارپایه را می‌گذارد و از آن بالا می‌رود و پنجره را باز می‌کند. منظره زیبایی نمودار می‌شود. همزمان صدای دل‌انگیز پرندگان، صحنه را پر می‌کند. بیعی محو مناظر بیرون، به کنار پنجره می‌رود و شروع می‌کند با حیوانی در بیرون پنجره صحبت کردن.]

بیعی: آهای! سلام ... حال خوب است اما نه به اندازه تو ... خوب، معلوم است، تو برای خودت هر جا که می‌خواهی می‌توانی بروی ... من؟ نه، مادرم نمی‌گذارد ... نمی‌دانم چرا فکر می‌کند من هنوز کوچکم ... نه، نمی‌شود، آخر او گفته نباید بروی بیرون. تو صبحانه خورده‌ای؟ خوش به حالت. من که هنوز نخورده‌ام ... چرا، داریم ولی من دوست ندارم ... آخر همه اش تکراری است. برای همین می‌گویم خوش به حال تو. چون تو می‌توانی هر روز هر چه که بخواهی بخوری. راستی، بینم ... ا، نمی‌بینمت، کجا رفتی؟

آصدای سازی از دور به گوش می‌رسد. بیعی با تعجب به اطراف نگاه می‌کند. صدا کم‌کم نزدیک می‌شود. ناگهانی که بر صدای پرندگان غالب می‌شود. بعد، گرگ در هیأت موجودی عجیب و غریب که از هر حیوانی نشانی دارد، درحالی که چرخ دستی بزرگی را حمل می‌کند، در قاف پنجره نمایان می‌شود. به چرخ دستی آن قلد و سایل جور و اجور و رنگ و وارنگ آویزان است که دیگر منظره بیرون د پده نمی‌شود. بیعی مات و مبهوت به گرگ و چرخ دستی نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد، گرگ از زدن ساز دست می‌کشد و بلند گویی را جلو دهان می‌گیرد و پس از گفتن چند کلمه

گرگ: خانم و آقا! بچه و بزرگ! دختر و پسر! ریز و درشت! ...

بیعی: [باخود.] خیلی عجیب است! یعنی او کیست؟ چه کار می‌کند؟

گرگ: همه چیز می‌خریم و همه چیز می‌فروشیم. می‌فروشیم و می‌خریم. می‌بُریم و می‌دوزیم. می‌دوزیم و می‌شکافیم. می‌بُریم و می‌آوریم، می‌آوریم و می‌بریم. می‌سازیم و می‌سوزیم، می‌سوزیم و می‌سازیم. می‌گیریم و می‌پزیم، می‌پزیم و می‌خوریم. بدو بیا ...

بیعی: [باخود.] می‌پزیم و می‌خوریم. یعنی او چه می‌پزد؟ چه می‌خورد؟

گرگ: [می‌زند و می‌خواند.] می‌پزیم و می‌خوریم، می‌پزیم و می‌خوریم.

بیعی: آی آقاهه! آقاهه! ...

گرگ: می‌پزیم و ... [متوجه بیعی می‌شود.] با من بودی؟

بیعی: بله. شما گفتید چه می‌پزید؟

گرگ: می‌پزیم و می‌خوریم.

بیعی: چه می‌پزید و می‌خورید؟

گرگ: همه چی، همه چی.

بیعی: غذاهای خوب خوب؟

گرگ: خوب خوب [آب از دهانش راه می‌افتد.]



- بیعی : سخت است ؟
- گرگ : چی سخت است ؟
- بیعی : غذاهای خوب خوب .
- گرگ : یعنی چه سخت است ؟
- بیعی : یعنی راحت است ؟
- گرگ : چی راحت است ؟
- بیعی : غذاهای خوب خوب .
- گرگ : من که نمی فهمم چه می گویی .
- بیعی : من همیشه به مادرم می گویم ...
- گرگ : بز را می گویی ؟
- بیعی : شما می شناسیدش ؟
- گرگ : مادرت را ؟ آره بابا ، باهم سلام علیک داریم .
- بیعی : او همه اش غذاهای یک جور درست می کند . هر
- چه می گویم یک چیز دیگر درست کن ، به غذای
- خوب ، می گوید ...
- گرگ : سخت است ، نمی شود .
- بیعی : شما هم شنیده اید ؟
- گرگ : همه مادرها همین را می گویند .
- بیعی : شما چه می گوید ؟
- گرگ : من می گویم هم راحت است ، هم می شود .
- بیعی : چه می شود ؟
- گرگ : می شود غذاهای خوب خوب درست کرد .
- بیعی : حتی با یونجه و شبدر و علف ؟
- گرگ : با علف ، با یونجه ، با شبدر . [به بیعی نزدیک
- می شود .] با یع بع ...



- بیعی: [ترسیده .] با چه ؟
- گرگ: [حرفش را اصلاح می کند .] بَع بَر !
- بیعی: [متعجب .] بَع بَر ؟ !
- گرگ: یعنی بَر بَر !
- بیعی: بَر بَر ؟ !
- گرگ: درست است ، بَر بَر .
- بیعی: عجب غذایی .
- گرگ: عجب غذایی . [زبانش را بیرون می آورد و دور دهان می چرخاند .]
- بیعی: اسمش چیست ؟
- گرگ: اسم کی ؟
- بیعی: اسم آن غذا .
- گرگ: اسمش ؟ بهش می گویند بَر بَر ی ، آش بَر بَر ی .
- بیعی: عجب آشی ! آش بَر بَر ی !
- گرگ: [باخود .] عجب آشی . آش بیعی !
- بیعی: چی ؟ آش بیعی ؟
- گرگ: منظورم آشی است که مال بیعی است .
- بیعی: می شود یک کم برام درست کنید ؟
- گرگ: درست کنم ؟
- بیعی: یعنی بپزید . خودتان گفتید همه چیز می پزید .
- گرگ: می دانید ، آخر من هنوز صبحانه نخورده ام .
- بیعی: آخ ، گفتی ! صبحانه ؟ من هم هنوز نخورده ام .
- گرگ: پس یک کم درست کنیم و دوتایی باهم بخوریم .
- بیعی: باهم می خوریم ، قبول .
- گرگ: پس من یک کم می خوابم تا آش حاضر بشود .

گرگ:

چی؟ می‌خواهی؟ باید کمک کنی.

بیعی:

باشه، خوب، چه کار کنم؟

گرگ:

اول باید آن در را باز کنی تا من بیام تو.

بیعی:

بیایی تو؟

گرگ:

آره دیگه، پس چطوری آتش درست کنیم؟

دوتایی.

بیعی:

ولی من نمی‌توانم در را باز کنم.

گرگ:

ای وای، چرا؟!

بیعی:

چون مادرم گفته باز نکن!

گرگ:

مادرت؟

بیعی:

برای این که خطرناک است.

گرگ:

جدی؟ آخر چرا؟

بیعی:

مگر شما داستان شنگول و منگول را نشنیده‌اید؟

گرگ:

چی؟ شنگول و منگول؟

بیعی:

آره، همان شنگول و منگول که گرگه خودش را

مثل مادرشان درمی‌آورد و می‌رود توی خانه و

می‌خوردشان.

گرگ:

ای وای! رسوا شدم!

بیعی:

چه شدید؟

گرگ:

رسوا شدم. یعنی همه من را شناختند.

بیعی:

شمارو؟

گرگ:

[به خود می‌آید.] امرا؟ برای چه من؟ مگر من

کی هستم؟

بیعی:

شما کی هستید؟

گرگ:

من؟ من کی هستم؟ خوب، معلوم است، تو کی



هستی؟

بیعی: من بیعی.

گرگ: خوشوقتم. حالا اگر می شود آن در را باز کنید که

خیلی گرسنه ایم.

بیعی: اهه، زرنگید؟

گرگ: منظور چیست؟

بیعی: از کجا معلوم که شما همان گرگه نباشید؟

گرگ: گرگ؟ من؟ عجب حرفی می زنی. من اگر آن

گرگه بودم، الان خودم را به شکل مادرت

درآورده بودم. ببینم، نکند مادرت این ریختنی

است؟

بیعی: [گرگ را برانداز می کند.] نه.

گرگ: آفرین، پس من هم آن گرگه نیستم. درست

است؟

بیعی: درست است.

گرگ: پس در را باز کن.

بیعی: [به طرف در می رود، اما می ماند.] ولی

نمی شود!

گرگ: دیگر چرا؟

بیعی: خیلی بیخشید، ولی من قول داده ام که در را باز

نکنم.

گرگ: پس از آش بربری هم خبری نیست. باز هم همان

غذاهای تکراری و همیشگی را بخور.

بیعی: حالا نمی شود شما همان بیرون آستان رادرست

کنید؟

گرگ :

نه خبر ، نمی شود .

بیعی :

خیلی بد شد . کاشکی می توانستید .

گرگ :

آره ، کاشکی ، کاشکی تو هم در را باز می کردی .

[بیعی ناامید می خواهد پنجره را ببندد . گرگ فکری به خاطرش می رسد .]

گرگ :

صبر کن بیسم . شاید بشود یک کاری کرد .

بیعی :

چه کاری ؟

گرگ :

شاید بشود یک جور دیگر آن آتش را درست کرد .

بیعی :

یعنی آن بیرون ؟

گرگ :

نه آن تو .

بیعی :

چطوری ؟

گرگ :

حالا که من نمی توانم پیام تو ، تو آتش را درست

می کنی . من هم می خورم .

بیعی :

ولی من که بلد نیستم .

گرگ :

خب من بهت یاد می دهم .

بیعی :

راست می گوید ؟

گرگ :

خوب ، آره ، یک مثل معروف می گوید : «آتش ،

آتش است ، چه فرقی می کند کجا باشد ؟»

بیعی :

درست است ، چه فرقی می کند ؟

گرگ :

خیلی خوب ، وسایل لازم . اول یه دیگ .

بیعی :

ما توی خانه داریم .

گرگ :

ببر برو بیارش . [بیعی به سرعت بیرون می رود .

گرگ با خوشحالی می خندد .] خیال کرده . من

حقه بازتر از آنم که لقمه چرب و نرمی مثل او را



از دست بدهم. الان یک آشی براش می پزم که
حظ کند؛ یعنی خودم حفظ کنم.

بیعی: [با دیگ کوچکی وارد می شود.] این هم دیگ.

گرگ: این که خیلی کوچک است!

بیعی: خوب، ما همین را داریم.

گرگ: فایده ندارد، خیلی کم می شود. سیر نمی شویم.

بیعی: پس چه کار کنیم؟

گرگ: هیچی، باید دیگ خودم را بیارم.

بیعی: شما هم دیگ داری؟

گرگ: معلوم است، آشپزی مثل من مگر می شود دیگی

اندازه تو نداشته باشد. [گرگ به طرف گاری

می رود.]

بیعی: خیلی خوب می شود. هم به حرف مادرم گوش

دادم و در را باز نکردم، هم ناهار را درست

کردم. مادر خیلی تعجب می کند.

گرگ: [با دیگ بزرگی برمی گردد.] این هم دیگ آش

بربری. [آن را روی لبه پنجره می گذارد.]

بیعی: وای! عجب دیگی! این که خیلی بزرگ است.

گرگ: یعنی نمی توانی بگیریش؟

بیعی: سخت است!

گرگ: می خواهی در را باز کنی تا خودم بیاورمش تو؟

بیعی: نه، نه، خودم می گیرمش؛ خیلی هم سخت

نیست. [دیگ را می گیرد و به سختی روی اجاق

می گذارد.]

گرگ: هیزم چی؟ هیزم داری؟



بیعی :

آره ، داریم .

گرگ :

برو بیار ، بدو . [بیعی خارج می شود .] بیچاره ،

نمی داند هیزمها را برای پختن خودش می آورد .

[می خندد . بیعی با هیزم وارد می شود .]

بریزشان زیر دیگ . زودباش ، زودباش . حالا

برو آب بیار ، بدو .

آب ؟

بیعی :

گرگ : بله ، آب ، آتش که بی آب نمی شود ، آتش که بی

آب نمی شود .

[می زند و می خواند . با تشویق گرگ ، بیعی مرتب بیرون می رود و با ظرف ،

آب می آورد و در دیگ می ریزد .]

گرگ :

خوب است . بس است ، بس است ،

مگر می خواهی آسمان آبکی بشود ؟

بیعی :

[خسته .] خوب ، حالا باید چه کار کنیم ؟

گرگ :

حالا ؟ [فکر می کند .] حالا باید بربری ها را

بریزی توی دیگ .

بیعی :

بربری از کجا بیاورم ؟

گرگ :

صبر کن من بهت بدهم . [با زبان صورت بیعی

را لیس می زند و بعد به طرف گاری می رود .]

بیعی :

[با خود .] نکنند اون خود گرگه باشد ؟ آخر

کارهاش خیلی شبیه گرگهاست ، همه اش هم



می خواهد یک جوری بیاید توی خانه ... [گرگ
با تعدادی شیء جورواجور و عجیب
برمی گردد.]

گرگ: بیا بریزشان توی دیگ، زود باش.

[بیعی آنها را در دیگ می ریزد. گرگ بار دیگر به طرف گاری می رود.]

بیعی: [باخود.] می خواهد گرگه باشد، می خواهد نباشد،
مهم نیست. من که او را توی خونه راه نمی دهم. آتش
که آماده شد، نصفش را می دهم به او و ...

[گرگ با چند شیشه بزرگ و رنگ و وارنگ برمی گردد.]

گرگ: این هم نمک و فلفل و ادویه. بریزشان توی دیگ.
[بیعی این کار را می کند.] خوب، حالا زیر دیگ
را روشن کن. روشن کن، زود باش.
روشن کنم؟

گرگ: خوب، آره، آتش باید بپزد. خام که نمی شود خورد.
آخر آتش خطرناک است!

گرگ: راست می گویی، برای تو خطرناک است.
می خواهی، بگذار خودم بیایم روشن کنم.

بیعی: نه، نه، خودم روشن می کنم. اگر احتیاط کنم،
خطرناک نیست. [هیزم ها را روشن
می کند. گرگ نشان می دهد که چیزی به یادش
آمده است.]



گرگ:

ای وای! دیدی چه شد؟ بیچاره شدیم؛ بدبخت شدیم.

بیعی:

چه شده؟

گرگ:

آسمان خراب شد. حالا از گرسنگی می میریم.

بیعی:

چرا؟

گرگ:

بربری ها را نکوبیدیم! ای وای!

بیعی:

نکوبیدیم؟ حالا چه می شود؟

گرگ:

هیچی، همه آشهارا باید بریزیم دور!

بیعی:

دور؟ خیلی حیف می شود. تازه، وقت نداریم

دوباره درست کنیم، چون ممکن است مادرم

پیداش بشود.

گرگ:

[نگران.] راست می گویی؟ پس باید یک فکر

دیگر بکنیم.

بیعی:

نمی شود الآن آنها رو بکوبیم؟

گرگ:

الآن؟ چطوری؟

بیعی:

همین طور که توی دیگ اند.

گرگ:

نمی شود، نمی شود، سخت است.

بیعی:

سخت نیست، من این کار را می کنم. [خارج

می شود.]

گرگ:

آره، آره، این کار را بکن، زودباش لقمه چرب و

نرم! زودباش تا مامان بزیت نیامده.

(بیعی با چوب برمی گردد و سعی می کند آن را داخل دیگ فرو کند.)

گرگ:

نمی شود، بگذار خودم بیایم.

- بیعی: نه، نه!
- گرگ: پس برو روی چهارپایه. [بیعی می رود روی چهارپایه.] فایده ندارد، دستت نمی رسد.
- بیعی: چه کار کنم؟
- گرگ: می خواهی من بیایم بگویم. دستهای من بلندتر است.
- بیعی: نه، نه، خودم می گویم. [سعی می کند این کار را بکند.]
- گرگ: بی فایده است، مجبوری بروی توی دیگ.
- بیعی: توی دیگ؟
- گرگ: راه دیگری نیست، اگر نمی خواهی من بیایم بگویم.
- بیعی: نه، نه، باشد، می روم توی دیگ!
- گرگ: آره، برو، من مواظبتم.
- [بیعی با اکراه به داخل دیگ می پرد و شروع می کند به کوبیدن.]
- گرگ: [شاد و خوشحال بالا و پایین می پرد.] آفرین بکوب ... بکوب، بکوب ...
- [بیعی خسته از کوبیدن دست می کشد.]
- بیعی: فکر کنم خوب شد.
- گرگ: آره، خوب شد. خیلی خوب شد. بهتر از این نمی شود.
- بیعی: حالا باید چه کار کنم؟



گرگ:

هيچي، يك مثل معروف مي گويد: «همان جا باش، تا درست بشه آش.»

بيبي:

همين جا باشم؟

گرگ:

درست است، آخر اگر تو توي آش نباشي كه فايده ندارد.

بيبي:

ولي من كه اين جا پخته مي شوم!

گرگ:

هر چي پخته تر بشوي، بهتر است. [پيش بندي را مي آورد و به گردن مي بندد.]

بيبي:

[نگران.] آب دارد كم كم گرم مي شود.

گرگ:

دل من هم دارد نرم مي شود. [بشقاب مي آورد.

بيبي:

هروار بيشتر به گرگ شبیه مي شود. [ترسيده.] دارم مي سوزم.

گرگ:

نمي سوزي، آب پز مي شوي. [قاشق مي آورد.]

بيبي:

[با ترس بيشتر.] من مي خواهم بيايم بيرون.

گرگ:

[تلاش مي كند، اما نمي تواند.]

بيبي:

چي؟ بيايي بيرون؟ همه مزه اش تويي. [جنگال مي آورد.]

گرگ:

آقا! تو را به خدا كمك كنيد!

بيبي:

آقا كيست؟ اصلاً قيافه من به آقاها مي خورد؟

گرگ:

[به دقت به گرگ نگاه مي كند.] شما چقدر شكل گرگ شده ايد. نكند راست راستي همان گرگه باشيد!

بيبي:

تو چقدر ياهوشي.

گرگ:

واي، گرگ، نجاتم بدهيد.

بيبي:

الآن مي آيم نجاتت مي دهيم. [سعي مي كند خود



- را از پنجره بالا بکشد.]
- بیعی: کمک کنید، کمک کنید!
- گرگ: دارم می آیم کمک کنم. [همچنان تلاش می کند.
- چند بار به زمین می افتد و بار دیگر سعی می کند.]
- بیعی: مامان جانم!
- گرگ: مامان جان! [گرگ به لبه پنجره می رسد.]
- بیعی: مامان جان! [بز مادر سراسیمه وارد می شود.]
- بز: جان مامان، چه شده؟ [پیش از این که بیعی را ببیند، متوجه گرگ می شود.] آهای! تو آنجا چه کار می کنی؟
- گرگ: [جاخورده.] من ... من ...
- بز: آی همسایه ها! گرگ بچه ام را خورده، کمک کنید، گرگ بیعی ام را خورده.
- گرگ: ساکت، ساکت، داد زن، آبروم رفت.
- بز: زود باش بچه ام را بده، وگرنه با همین شاخه ام شکمت را پاره می کنم.
- گرگ: ولی، ولی من او را نخورده ام. باور کنید. بیعی آنجاست، توی آن دیگ.
- بز: دیگ؟ [به سر دیگ می رود و داخل آن را نگاه می کند.] ای وای! بچه ام سوخت، بچه ام پخته شد، کمک کنید.

[گرگ از فرصت استفاده می کند، به بیرون می پرد، گاریش را برمی دارد و فرار می کند.]

بز:

وای، خدا! بیعی از دستم رفت. بیعی مرد، کمک کنید!

بیعی:

[از داخل دیگ.] کمک کنید، بیعی سوخت، بیعی مرد!

بز:

[با خود.] چی؟ صدای اوست، یعنی هنوز زنده است؟

[بیعی را از داخل دیگ بیرون می آورد. بیعی چشمهایش بسته است و متوجه مادر نشده است.]

بیعی:

نه، نه، من هنوز نبخته ام، من را نخور، نخور! معلوم هست چه داری می گویی؟

بز:

تورا به خدا، آقا گرگه! من را نخور، من هنوز خامم، هنوز نبخته ام!

بز:

گرگ کدام است؟ من مادرتم.

بیعی:

مادر؟ نه، نه باز هم او مده ای من را گول بزنی.

بز:

ولی من راست راستی مادرتم. چشمهات را باز کن.

بیعی:

[آرام چشم باز می کند.] ما ... مادر! شما کجا بودید؟ [گریه می کند.]

بز:

غصه نخور، مادر جان! [او را می بوسد.]

بیعی:

من گول خوردم مادر! من ... من خیلی ترسیده بودم.

[گریه می کند.]

بز:

بهت که گفتم او خیلی حيله گر است، حالا عیبی ندارد. خدا را شکر، بلایی سرت نیامد.



بیعی :

مادر! تو را به خدا، دیگر من را تنها نگذارید.
باشد، مادر! ولی توهم باید حواست را خیلی
جمع کنی.

بیعی :

من دیگر غذاهای خوبِ خوب نمی خواهم. من
شما را می خواهم.

بز :

اتفاقاً امروز می خواهم یک غذای خوبِ خوب
برایت درست کنم.

بیعی :

راست می گویی مادر؟! وای، شما چقدر
خوبید. [او را می بوسد.] راستی، مادر! اسم
غذاتان چیست؟

بز :

نمی دانم، یک جور آش است، می خواهی
اسمش را بگذاریم آش بیعی؟ یعنی آشی که مال
توست.

بیعی :

آش بیعی؟ [می ترسد.] وای، نه مادر! اصلاً اسم
نمی خواهد.

بز :

خیلی خوب، پس اشکها را پاک کن و بیا کمک
من تا غذای خوب و تازه مان را درست کنیم.

بیعی :

[با خوشحالی.] الآن می آیم.
زود باش که الآن ظهر می شود و بابا بزه از راه

بز :

می رسد.

بیعی :

مادر! به بابا بزه چیزی نگوییدها!
باشد، به شرطی که دیگر تکرار نشود.

بز :

[بز مادر و بیعی مشغول پختن غذا می شوند.]

ماجرای موش جنگل و شیر تنبل

شاهد پیوند

آن شاه که هست در پادشاه، خوب و خوش
و همه را در پادشاه، بچه ها چون ابرو افکند

بردم سر قصه در آن روز پس با یکاد و شام خدا
شروع می کنیم: در آن روز که پادشاه

یکی بود و یکی نبود و خوراک خدای مهربان که نوری
عرش بلند آید و اسیر می گردد هیچکی نبود

نمود نوری آید و نوری که در نوری که پری
نمود نوری که در نوری که در نوری که

نمود نوری که در نوری که در نوری که
نمود نوری که در نوری که در نوری که

نمود نوری که در نوری که در نوری که
نمود نوری که در نوری که در نوری که

نمود نوری که در نوری که در نوری که
نمود نوری که در نوری که در نوری که

نمود نوری که در نوری که در نوری که
نمود نوری که در نوری که در نوری که

نمود نوری که در نوری که در نوری که
نمود نوری که در نوری که در نوری که

نمود نوری که در نوری که در نوری که
نمود نوری که در نوری که در نوری که

نمود نوری که در نوری که در نوری که
نمود نوری که در نوری که در نوری که

ماجرای موش جنگل و شیر تنبل

بچه خفته

خامه

شاهد

بیش

۱۲۲

۱۲۲

نمود نوری که در نوری که در نوری که

رابطه ییش و راجنجه رشه ره

نمایشگاه

نمایشگران

- قصه گو

- پروانه

- موش

- شیر

- گری ۱

- گری ۲

- صدای پشت خط

[در انتهای صحنه، چند نقاشی از جنگل و درخت قرار دارد.]

قصه گو: بچه ها جون! سلام ... حالتان خوب است؟ ...

ان شاء الله که همیشه در پناه خدا، خوب و خوش و سلامت باشید. خوب، بچه ها جون! موافقید برویم سر قصه مون؟ ... پس بایاد و نام خدا شروع می کنیم.

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای مهربان که توی عرش بلند، آدمها را سیر می کرد، هیچکی نبود، هیچی نبود. توی قصه ما، نه دیو بود، نه پری، نه گلنار بود، نه زری. یک جنگلی بود سبز و قشنگ، رنگ و وارنگ. توی این جنگل ما حیوانهای جور و اجوری زندگی می کردند؛ روباه، زرافه، گرگ، فیل، مار، مار خوش خط و خال، هر کدام هم مشغول کار. مار، زهر هوا را می گرفت و با آن دارو درست می کرد. روباهه دکتر بود، مریضها را خوب می کرد. [از پشت صحنه، صدای نعره شیر می آید.] راستی، بچه ها! توی این جنگل ما، یک آقا شیره تنبل هم زندگی می کرد. [شیر وارد صحنه می شود. خمیازه می کشد و گوشه ای دراز می کشد و می خوابد.] بله، بچه ها! حیوانهای جنگل، به خاطر زور و قدرتی که این آقا شیره داشت، به او احترام می گذاشتن و سعی می کردند تا کاری

نکنند که باعث عصبانیت آقا شیره بشود. اما
 بچه‌ها! از طرفی توی این جنگل ما، یک موش
 زبر و زرنگ و درسخوان هم زندگی می‌کرد.
 [موش، لحظه‌ای از پشت صحنه، روی صحنه
 می‌آید، سلام می‌کند و می‌رود.]

این آقاموشه ما به شکار پروانه‌ها خیلی علاقه
 داشت. بهار که می‌شد و پروانه‌ها از شاخه‌ای به
 شاخه‌ی دیگه و از گلی به گل دیگه می‌پریدند،
 موش کوچولوی ما سر از پانمی شناخت و آنها را
 دنبال می‌کرد. اتفاقاً یکی از روزهایی که هوا
 خیلی خوب بود، موش کوچولو از خانه بیرون
 آمد تا توی جنگل قدمی بزند و با پروانه‌ها بازی
 کند. اتفاقاً همان موقع هم یک خانم پروانه
 قشنگ، داشت از گلی به گل دیگه، و از شاخه‌ای
 به شاخه‌ی دیگه می‌پرید.

[قصه‌گو از پشت صحنه پروانه را می‌آورد و خودش آن را حرکت می‌دهد.
 موسیقی نواخته می‌شود. قصه‌گو می‌تواند در بعضی از لحظات، پروانه
 را داخل تماشاگران نیز ببرد. موسیقی، شعر.]

پروانه‌ها قشنگ اند. پروانه‌ها قشنگ اند.
 بالهاشون رنگارنگ اند. بالهاشون رنگارنگ اند.
 به به، چه بیشه زاری! چه گل‌های قشنگی! هوا
 چقدر تمیزه. تو این هوای زیبا بازی چه حالی
 داره! بازی چه حالی داره!

آهای، آهای، بچه‌ها! شماها هم سعی کنید،

بریده جای زیبا، به پارکها و جنگلها. از این همه طبیعت، از این هوای زیبا، شما هم سود بگیرید. شاد و جوون بمونید. [موسیقی قطع می شود. پروانه متوجه آقا شیر می شود.]

پروانه: بچه ها! آقا شیر هم این جاست. نگاهش کنید. عجب جایی را برای استراحت انتخاب کرده. بچه ها! با این هیکل بزرگش، به جای این که برود مدرسه، هر روز می گیرد گوشه جنگل می خوابد ... خوب، مامانم راست می گوید دیگر. اینها توی قصر سلطان، بزرگ شده اند و عزیز دردانه بار آمده اند. [صدای موش می آید.] بچه ها! صدای این موش بازیگوش است. حالا باید کاری کنم تا برای همیشه دست از شیطنت و بازیگوشی بردارد. [پروانه پشت درختی قایم می شود. موش با کیف مدرسه وارد می شود. موسیقی.]

موش: منم، یه موشم، عاشق دوشم
عاشق پاکی، درس و مدرسه ام
تو کوه و صحرا، باغچه و چرا
هر جا که باشم، به فکر خویشم
عاشق هر کی دوست و رفیقم
دوست دارم همه با هم باشن. تو جشن و
شادی هر جا که باشم، به فکر دوستان، همه
عزیزان هستم و هستم، هستم و هستم.
اما بگویم با این تفاسیر، پروانه ها رو باید بگیرم،

چون که دوست دارم، خیلی قشنگ اند، از همه رنگ اند، رنگ و وارنگ اند، رنگ و وارنگ اند.

[موسیقی قطع می شود.]

موش: خوب، درس و مشقم را که نوشتم. پنیرم را هم

که خوردم. حالا باید بروم بازی کنم، بازی.

[متوجه پروانه می شود.] آخ جون! بچه ها!

پروانه. الآن می گیرمش.

[چند بار می خواهد او را بگیرد، ولی مریار او جاخالی می دهد و موش

می افتد. دفعه آخر که پروانه جاخالی می دهد، موش روی شیر می افتد.

پروانه فرار می کند و شیر از خواب بیدار می شود.]

شیر: [نعره می کشد.] کدام جانوری جرأت چنین

جسارتی را پیدا کرده؟ [متوجه موش که از ترس

می لرزد، می شود.] تویی موش کوچولو؟! حالا

کارت به جایی رسیده که با این دم ما هم شوخی

می کنی؟ الآن دمار از روزگارت درمی آورم و

کاری می کنم که مرغهای آسمان به حالت زارزار

قارقار کنند. [شیر و موش ثابت می مانند.

قصه گو وارد می شود.]

قصه گو: بله، بچه ها! شاید ندانید که موش بخت برگشته

ما توی جنگالهای نیرومند آقا شیره چه حالی پیدا

کرده بود، از ترس مثل بید می لرزید. اما تصمیم

گرفت که به خودش مسلط باشد و از فکرش

استفاده کند و کاری نکند که باعث عصبانیت

آقا شیره بشود. پس به خودش مسلط شد و شروع

کرد به صحبت کردن با آقا شیره.

[قصه گو خارج می شود.]

موش: جناب شیر! ... ای سلطان جنگل! من می دانم که شما قدرتمند و شجاعید. من تعریف بزرگواری شما را زیاد شنیده ام. تازه، از قدیم گفته اند که بخشش از بزرگان است. بگذارید من بروم. خدا را چه دیده اید، یک روز دیدید یک موش کوچکی مثل من بتواند یک کمک بزرگی به شما بکند، آقا شیره!

شیر: چه داری می گویی موش کوچولو؟! من سلطان جنگلم، قدرتمند و قوی پنجه. فیل با آن هیكل بزرگش، وقتی من دارم از یک جایی رد می شوم، می ایستد تا من رد شوم، بعداً رد می شود. عقاب با آن چنگالهای تیزش، وقتی من را می بیند، از آسمان جلو من به زمین می آید. آن وقت موش کوچولویی مثل تو، برای من حتی به حساب هم نمی آید. اما نمی دانم چرا دلم به حالت می سوزد.

موش: درست می گوید، آقا شیره! من موش کوچولویی هستم و اصلاً هم برای شما به حساب نمی آیم.

شیر: اما به چیز بامزه هم گفتی. آخر تو چه کمکی می توانی به من بکنی موش کوچولو؟! گوگولی گوگو. [موش خوشحال می شود و دست در



گردن شیر می اندازد. شیر متوجه می شود و او را به گوشه ای پرت می کند. [چه کار داری می کنی؟ همین جوری می پرد روی سر شیر! معذرت می خواهم، ببخشید. موش:]

چون موش با ادبی هستی، این دفعه را از سر تقصیرات می گذرم و می گذارم که بروی، اما یادت باشد دیگر شیطونی نکنی ها! شیر:]

چشم آقا شیره! خیلی ممنون که گذاشتید بروم. خدا ان شاء الله مادر تان را برایتان نگه دارد. موش:]

ان شاء الله. شیر:]
خدا ان شاء الله بچه هایتان را هم برایتان نگه دارد. موش:]
چی؟ بچه؟ ولی من که بچه ندارم. شیر:]

چرا آقا شیره؟! موش:]
آخر من زن ندارم که. شیر:]

خوب، دیگر یواش یواش باید آستینهایتان را بالا بزنید. موش:]

[شیر آستینهایش را بالا می زند.]

آقا شیره! چه کار می کنید؟ این یک ضرب المثل است، یعنی این که باید یک فکری برای خودت بکنی. موش:]

آخر می دانی، موش کوچولو! ... من هیکلم بزرگ است و گرنه همه اش ده سالم است. تازه، تو فکر می کنی من وقتی بزرگ شدم، کسی بهم

زن می ده؟ اصلاً می توانم حیوان موفق باشم یا نه؟

موش: حتماً. شما قوی نیستید؟ که هستید. خوش تیپ

نیستید؟ که هستید. خانواده درست و حسابی

ندارید؟ که دارید.

شیر: [از جیش موبایل در می آورد.] تازه موبایل هم

دارم.

موش: آقا شیره! این دست شما چه کار می کند؟ این مال

بزرگترهاست تا ازش درست استفاده کنند.

شیر: حالا این حرفها رو بگذار کنار... من یک مشکلی

دارم که اگر کسی بفهمد، آن وقت هیچ کس بهم

احترام نمی گذارد.

موش: چه مشکلی، آقا شیره؟!

شیر: آخر زشت است، خجالت می کشم بگویم.

موش: خجالت نکش آقا شیره! بگو، شاید من بتوانم

کمکت کنم.

شیر: [متوجه خانم قصه گو می شود.] خانم قصه گو!

شما یک دقیقه صورتتان را بکنید آن طرف، نشنوید

... [متوجه تماشاگران می شود.] ای بابا!

بچه ها هم این جا هستند. اصلاً بیا در گوشت

بگویم.

موش: آقا شیره! درگوشی حرف زدن کار زشتی است.

شیر: آخر خجالت می کشم بگویم.

موش: باشد، درگوشت بگو، اما فقط این یک دفعه ها!

خوب؟

[شیر در گوش موش چیزی می گوید.]

موش : وای بچه ها! شیر به این گندگی سواد ندارد.

حیوانهای جنگل می دانند؟

شیر : ای بابا! نگو، نگو، اگر حیوانهای جنگل بفهمند،

خیلی بد می شود. دیگر هیچ کس بهم احترام

نمی گذارد؛ فیل با آن هیکل بزرگش نمی ایستد تا

من رد شوم، بعداً آورد شود؛ عقاب با آن

چنگالهای تیزش از آسمان جلوی من به زمین

نمی آید، من باید بروم آسمان.

موش : این که چیزی نیست. تازه، شما باید به من هم

احترام بگذارید.

شیر : هر کس سواد داشته باشد، باید به او احترام

گذاشت؟

موش : بله، پس چی.

حالا تو می گویی من چه کار کنم؟

موش : [رو به تماشاگران.] بچه ها! به نظر شما آقاشیر

چه کار باید بکند؟ [تماشاگران نظر می دهند.]

بله، باید بروی مدرسه.

شیر : آخر من را با این هیکل بزرگم توی مدرسه راه

نمی دهند. اصلاً این سر من از در مدرسه تو

نمی رود.

موش : خوب، چرا اسمتان را نمی نویسید مدرسه شبانه

که مال بزرگترهاست؟ تازه بابای من هم معلم

است، می تواند کمکتان کند.



شیر:

آخر بابام، آقای سلطانی رامی گویم، چند وقت

است مریض است؛ من شبها باید بمانم برایش

سوپ جوجه درست کنم. تازه، من شبها خوابم

می گیرد، باید بخوابم. [شیر خوابش می برد.]

موش: بین آقا شیره! برای باسواد شدن باید زحمت

کشید. [متوجه شیر می شود که خوابیده است.]

ا، بچه ها! نگاهش کنید. گرفته خوابیده.

آقاشیره! ... آقاشیره! بچه ها! بیدار نمی شود،

بیایید باهم صداش کنیم. [همه آقاشیره را صدا

می زنند.]

شیر:

[از خواب می پرد.] چی بود؟ چی بود؟ ترسیدم

بابا! بالاخره نگفتی من چه کار کنم که باسواد

بشوم.

موش:

حالا که شما دوست دارید باسواد شوید، من باید

فکر کنم. [مانند کارتون ای کیوسان می نشیند و

فکر می کند و بعد از لحظه ای می پرد.] پیدا

کردم، پیدا کردم.

شیر:

کو؟ کجاست؟ کجاست؟

موش:

چی کجاست؟ فکرم است بابا! توی سرم است.

[شیر پنجه به سر موش می زند.]

موش:

شقای وای! چه کار می کنی آقا شیره؟!

شیر:

می خواهم فکرت را دریابم.

موش:

آقا شیره! فکر را این طور در نمی آورند که نباید

خودم بگویم .

شیر: خوب ، بگو ببینم چه فکری کرده ای .

موش: [از توی کیفش کتابی درمی آورد .] من کتاب

مشقم را به شما می دهم ، شما از نوشته های این

کتاب توی دفترتان بنویسید تا کم کم باسواد

شوید .

شیر: ولی من که دفتر ندارم ، فقط چند تا کاغذ شکلات

دارم که مامان شیرینی برام خریده .

موش: عیب ندارد ، من یک فداکاری دیگه می کنم و دفتر

مشق خودم را هم به تو هدیه می کنم . [دفتری از

کیف در می آورد و به او می دهد .] خوب ، آقا

شیره ! من دیگه باید بروم ، چون اگر دیر برسم ،

مادرم نگران می شود .

شیر: آره ، برو موش کوچولو ! ... رفتی خانه ، به بابا

معلمت سلام برسون .

قصه گو: برسون چیه آقا شیره ؟ ... برسون .

شیر: آره ، درست است ، برسون . من دیگه بروم یک

نیمکت گیر بیاورم ، مشق بنویسم ... من این دم

را بگذارم روی کولم ، بروم . [از صحنه خارج

می شود .]

قصه گو: بله ، بچه ها ! چند وقت از آن موقع گذشت و شیر

و موش هم هر کدام سرشان به کار خودشان گرم

بود . اما آقا شیره بعد از یک مدت ، یادش رفت

که چه قولی به موش قصه ما داده بود ، و درس و

مشق را فراموش کرد و سرگرم تفریح و بازی شد .

خلاصه، بچه‌ها! روزگار به همین ترتیب گذشت، تا این که یک روز گذر دوتا گرگ شکارچی افتاد به جنگل قصه ما. [قصه گو خارج می شود و دو گرگ وارد می شوند. در دست گرگ ۱ تور شکار و در دست گرگ ۲ دو عدد شکلات است. موسیقی (براساس آهنگ چاپلین).]

گرگ ۱: داریم می ریم به جنگل، تا صیدی گیر بیاریم حیوون کجاست؟ همین جاست، تودشت و تو صحر است راه بیفت زود باش.

گرگ ۲: وای وای!

گرگ ۱: راه بیفت زود باش.

گرگ ۲: وای وای وای وای وای!

گرگ ۱: بیا خوب نیگا کن من و تا ببینی یک کم یاد بگیری از من تو.

گرگ ۲: بله حتماً، بله حتماً.

گرگ ۱: دیگه نکن این کار رو تو ... من چقده شجاعم، قوی و بی پروایم. از هیچ چیزی ترسم، چون که به ورزشکارم ... خجالت بکش آخه از این هیكلت آخه ... وای وای وای!

گرگ ۲: خوب چی کار کنم می ترسم ... از سایه خود می ترسم.

گرگ ۱: نمی خواد کاری کنی ... حواست جمع باشه تو ... هر جا دیدی خطر هست سریع به من بگو تو ... تا اون رفه بشه ... حریفم نشه آخه وای وای وای.

[آن دو از پشت به همدیگر می خورند و هر دو می ترسند.]

گرگ ۱: [زوزه می کشد.] کی بود؟
 گرگ ۲: من بودم.
 گرگ ۱: تو خیلی بی جا کرده بودی. من داشتم زهره ترک می شدم.

گرگ ۲: خودت گفتی من شجاعم، ورزش می کنم.
 گرگ ۱: ای بابا! من جلو بچه ها یک چیزی گفتم.

[صدای حیوانات مختلف می آید.]

گرگ ۱: می گویم باید جنگل پر جانوری باشد.
 گرگ ۲: آره.
 گرگ ۱: تازگیها این دوروبرها سمور و سنجاب و مارمولک هم دیده اند.

گرگ ۲: چه خوب، همه شان را می گیریم.

گرگ ۱: یک صدایی می آید، برو ببین صدای چیست.

گرگ ۲: آخر من می ترسم.

گرگ ۱: نترس، من مواظبتم.

[گرگ ۲ به سمت پشت جنگل می رود و ترسیده برمی گردد.]

گرگ ۱: صدای چه بود؟

گرگ ۲: صدای سوسک بود.

گرگ ۱: خجالت بکش. آخر مگر سوسک صدا دارد؟ بیا

این تور را بگیر، بگذار آن جا.

گرگ ۲: کجا بگذارم؟

گرگ ۱: بگذار آن جا ... بگذار آن جا ... بگذار آن جا ...

بگذار آن جا.

[با کلمات فوق، گرگ ۲ ریسم می گیرد و دست می زند.]

گرگ ۱: خجالت بکش، این کارها زشت است.

گرگ ۲: من این شوکولاتها را هم بگذارم روی تور.

گرگ ۱: شوکولات نه، شکلات، بی سواد!

گرگ ۲: من بی سوادم؟ من مدرسه رفته ام.

گرگ ۱: تو مدرسه رفتی؟ بیا این جا بایست ببینم. [با

انگشت نقطه ای را روی زمین نشان می دهد و

گرگ ۲ هم انگشت خود را آن جا می گذارد و

«کلاغ پر» بازی می کند.]

گرگ ۱: خجالت بکش، زشت است. می خواهم از تو

امتحان جمله سازی بگیرم.

[از بچه ها اسمشان را می پرسد و مثلاً یکی می گوید: فرهاد.]

گرگ ۱: خوب، با فرهاد جمله بگو.

گرگ ۲: من دیروز رفتم پارک.

گرگ ۱: پس فرهاد کو؟

گرگ ۲: فرهاد خواب بود، نیامد.

گرگ ۱: بس است. بیا زودتر از این جا برویم، زود باش.



[هر دو از صحنه خارج می شوند و قصه گو وارد می شود.]

قصه گو: وای وای وای! دیدید بچه ها! گرگهای بدجنس آمدند و توی جنگل تور گذاشتند تا حیواناتهای جنگل را به دام بیندازند. از حالا به بعد، دیگر حیواناتهای جنگل باید خیلی حواسشان را جمع کنند تا توی تور نیفتند. خوب، بچه ها! به نظر شما الان چه کار باید بکنیم؟ [بچه ها نظر می دهند.] همه اینها درست، اما بشنوید از موش کوچولوی ما که مشقهایش را نوشته بود و آمده بود تا توی جنگل گشتی بزند و با پروانه ها بازی کند.

[موش وارد می شود.]

موش: کیف در دست، می خواند. [پروانه ها قشنگ اند، پروانه ها قشنگ اند. [متوجه تور می شود.] ای وای، بچه ها! این چیست؟ [بچه ها نظر می دهند.] بچه ها! تور است؟ کی این تورها را کار گذاشته؟ [بچه ها نظر می دهند.] ای وای! گرگهای بدجنس؟ می دانید چیه بچه ها؟! من چون حیوان کوچکی بودم، توانستم این تورها را ببینم، وگرنه حیوانات دیگر مثل فیل و زرافه نمی توانند آنها را ببینند و می افتند توی تور. بچه ها! حالا می گوید من چه کار کنم؟ [بچه ها نظر می دهند.] اصلاً خودم فهمیدم. [از



داخل گیش ورق کاغذ و ماژیک بیرون می آورد و چیزی می نویسد و آن را روی درخت نصب می کند. [بچه ها! من روی این کاغذ نوشتم «خطر» تا حیواناتی دیگر که می آیند، متوجه این تور بشوند و نیفتند توش. اما این جوری نمی شود. من باید بروم کمک بیاورم، این تورها را جمع کنیم. آهای، حیواناتی جنگل! خطر! خطر! آهای، خطر! [خارج می شود. قصه گو وارد می شود.]

دیدید بچه ها؟! باز هم این جا فکر آقاموشه به سراغش آمد و روی کاغذ نوشت «خطر» تا حیواناتی دیگر متوجه بشوند و توی تور نیفتند. اما بچه ها! بشنوید از آقاشیره. آقاشیره که به جای درس خواندن، طبق معمول وسط روز خوابیده بود، از خواب بیدار شد، شکمش به قاروقور افتاد. برای همین تصمیم گرفت تا توی جنگل، گشتی بزند و غذایی پیدا کند و شکم خودش را سیر کند.

[موسیقی. شیر در حالی که دو میل ورزش باستانی در دست دارد، وارد می شود.]

شیر: شیر پرزورم من

مرد مغرورم من

تو بیشه ها تکم من

تو حیوانا سرم من



موش و خر و گاو و پلنگ

زرافه و فیل و نهنگ

اگه بدواند می شن لنگ

اگه من بخوام می شن سنگ

چرا که من پر قدرتم

یه شیر با شهامت

همه می خوان کاری کنن،

که بهم کمک کنن

مردونگی تو خصلتم

همه می خوان شجاعت

[موسیقی قطع می شود.]

شیر: خوب است دست کم صدای خوبی داریم، آواز

می خوانیم. می گویم بهتر است یک تلفن بزنم به

مادرم، بگویم برایم اسفند دود کند. [موبایلش را

درمی آورد و شماره می گیرد.]

صدای

پشت خط: جانور گرامی! مشترک موردنظر در دسترس

نمی باشد.

شیر: نداشتیم همچین چیزی! حتماً اشتباهی این جنگل

بغلی را گرفته ام.

[مجدداً شماره گیری می کند.]

صدای

پشت خط: [با صدای کلاه قرمزی] الو، بفرمایید.

شیر: ا کلاه قرمزی! تویی؟ سلام.

صدای

پشت خط: سلام، بله کلاه قرمزی در خدمت است.

بفرمایید.

شیر: گوشی رو بده به مامان شیر.

صدای

پشت خط: [مامان شیر]: الو، بفرمایید.

شیر: الو، مامان شیر! سلام.

صدای

پشت خط: [مامان شیر]: سلام به روی ماهت.

شیر: به چشمهای سیاهت.

صدای

پشت خط: [مامان شیر]: به اون قد و بالایت، به اون چشم

قشنگت، به اون دم بلندت ...

شیر: بس است دیگر مامان شیر!

صدای

پشت خط: [مامان شیر]: مامانی! دیکته ات رو صحیح

کردم.

شیر: چند شدم مادر جون؟! ...

صدای

پشت خط: [مامان شیر]: «دو» شدی شیر! «دو».

شیر: خوب، دست کم یک ارفاقی می کردی.

صدای

پشت خط: [مامان شیر]: یک ارفاق می کردم، سه

می شدی.

شیر: خوب، هجده تا ارفاق می کردی، بیست می شدم.

صدای

پشت خط [مامان شیری]: ببین، شیری جان! مگر تو به موش کوچولو قول نداده بودی که درس بخوانی، باسواد بشوی؟ ها؟

شیر: ببین، مادر جان! زنگ زدم بهت بگویم من امروز توی جنگل آواز خواندم. یک خورده اسفند برایم دود کن، نظر نخورم.

صدای

پشت خط: [مامان شیری]: باشد، مادر! کاری نداری؟

شیر:

صدای

پشت خط: [مامان شیری]: خداحافظ، مادر!

[شیر تلفن را قطع می کند، اما بعد از چندی، موبایلش زنگ می زند. او گوشی را برمی دارد. از آن طرف خط، فوت می کنند.]

شیر: ای وای! چرا فوت می کنی، حیوان آزار؟! خوب

است من هم فوت کنم؟ [نعره ای می کشد و

موبایل را خاموش می کند.] خوب، آوازمان را

که خواندیم، ورزشمان را هم که کردیم. حالا

گرسنه مان شده. بروم یک چیزی بخورم. [به

سمت تور می رود.] به به! چه

شکلاتهایی. [متوجه نوشته روی درخت

می شود. [این جا را ببین. یکی آمده این جا
نقاشی مارمولک کشیده.] دست دراز می کند که
شکلات را بردارد، فیکس می شود. قصه گو
وارد می شود.]

قصه گو: اتل و متل به شیر خام
چهار دست و پا افتاد تو دام

[شیر توی تور می افتد.]

تو تور گرگ کی افتاد؟

اونی که شده شیر رام
بله، بچه ها! آقاشیره توی تور گرگها گیر افتاد و
هرکاری کرد که خودش را از توی تور نجات
بدهد، نتوانست که نتوانست. دیگر تمام آن زور
و قدرتی که داشت، به دردش نمی خورد. اما
بشنوید از موش کوچولو. موش کوچولو که برای
کمک آوردن رفته بود، وقتی صدای آقا شیره را
شنید، سریع به کمک آقاشیره آمد. چون
می دانست هر لحظه ممکن است گرگها
برگردند.

کمک ... کمک کنید.

موش: آقا شیره! شما توی این تور چه کار می کنید؟

شیر: تویی موش کوچولو! ... می دانی؟ این شکلاتها

من را به هوس انداخت، آمدم این ها را بخورم که

توی این تور گیر افتادم. حالا نمی دانم چه بلایی

به سرم می آید. [گریه می کند.]

موش: آخر مگه شما این تابلووی را که روی درخت

است، نخواندید؟

شیر: تابلو؟ کدام تابلو؟

موش: همین که رویش نوشته ام «خطر».

شیر: ا، این جا نوشته «خطر»؟ من فکر کردم یکی آمده

این جا نقاشی مارمولک کشیده.

موش: مارمولک چیه؟! ... آها، فهمیدم. آفاشیره! شما

درستهاتان رانخوانده اید.

شیر: نه ... آره ... چیزه ... می دانی؟ من تنبلی کردم.

همه اش می رفتم بازی و بعد هم می خوابیدم. اما

باور کن الآن پشیمانم ... کمکم کن.

موش: اجازه بده فکر کنم، ببینم چه کار می توانم بکنم.

شیر: چه داری می گویی؟ من خودم به این بزرگی،

نتوانستم کاری واسه خودم بکنم. آن وقت تو ...

برو، برو، سربه سرم نگذار که خیلی کلافه ام.

لالای لالا لالای لالا لالایی. [گریه می کند.]

موش: الآن وقتش رسیده که محبتی را که در حق من

کرده اید، جبران کنم.

شیر: محبت؟! کدام محبت؟

موش: شما چند وقت پیش، در حالی که می توانستید من

را یک لقمه چپ کنید، گذاشتید که بروم. حالا

هم من می خواهم تلافی کنم.

شیر: آخر تو چه کار می خواهی بکنی؟

موش: شما فقط تکان نخورید تا من کمکتان کنم.



[موش مشغول جویدن طنابها می شود و آنها را یکی پس از دیگری می جود و شیر با یک حرکت از تور بیرون می آید.]

شیر: آخیش، راحت شدم ... [آستین های خود را بالا

می زند.] موش کوچولو! ... موش کوچولو!

موش: [می ترسد.] بعله ... مگر من کار بدی کرده ام؟

شیر: [او را بغل می کند.] من نمی دانم با چه زبانی از

تو تشکر کنم. تو جان من را نجات دادی.

موش: من که کاری نکردم. فقط خواستم بهتان بفهمانم

اگرچه من حیوان کوچولویی هستم، اما بعضی

اوقات همین حیوانات کوچک، خیلی به درد

می خورند.

شیر: موش کوچولو! تو چطور توانستی این تورها را

پاره کنی؟

موش: با این دندانهای تیز و تمیز و سالم.

شیر: تو چه کار کردی که دندانها تیز و تمیز و سالم

است؟

موش: [مسواکی از جیب بیرون می آورد.] مسواک ...

مسواک می زنم.

شیر: مسواک؟ ... اتفاقاً من هم یک دانه دارم. بابام

برای تولد یک سالگیم آورده، هنوز نمانده. [از

پشت درخت مسواک بزرگی را بیرون می آورد.]

موش: ای بابا! این چرانو مانده؟ مگر از آن استفاده

نمی کنید؟

شیر: نه، حیفم می آید ازش استفاده کنم.

موش :

آقا شیره! از مسواک باید استفاده کنی تا دندانهایت سالم و تمیز و مرتب بماند.

شیر :

آن وقت، مسواک را این جوری می زنند؟
[مسواک را کتک می زنند.]

موش :

چه کار می کنی آقا شیره؟! بچه ها! کی بلد است مسواک بزند؟

[از میان تماشاگران، چند نفر را روی صحنه می آورد و آنان یکی یکی به آقا شیره می گویند که چطور مسواک می زنند.]

شیر :

آن وقت، بچه ها! وقتی مسواک می زنند، روی آن پنیر و کره و مربا هم می مالند؟

موش :

ای بابا! مگر می خواهی صبحانه بخوری؟
بچه ها! بگویند روی مسواک چه می زنند.
[بچه ها می گویند.] بله، خمیر دندان می زنند.

شیر :

ای بابا! این بچه ها می دانستند، من نمی دانستم؟
خیلی خجالت کشیدم.

موش :

پسین، آقا شیره! شما باید به من قول بدهید که در سهاتان را بخوانید و مشقهااتان را بنویسید و روزی سه بار هم مسواک بزنید و تنبلی را هم کنار بگذارید.
به من قول می دهید؟ [شیر ناز می کند.] چرا همچنین می کنی آقا شیره؟! شما به بنده قول می دهید؟

شیر :

با اجازه بچه ها، بله.

موش :

خوب دیگر آقا شیره! الآن دیگر وقت خدا حافظی است.

نه، بابا! الآن وقت این است که برویم سراغ آن
گرگهای بدجنس.

[موسیقی آغاز می شود. گرگها وارد می شوند و شیر و موش، آنها را
در تور می اندازند و ادب می کنند. آنها هم قول می دهند که از این به
بعد حیواناتی خوبی باشند، و همگی اشعار زیر را با موسیقی
می خوانند.]

همه:

آی بچه ها! بیایید بیرون

از خونه ها از کوچه ها

دوستاتونو صدا کنید

باهم بیاین ز خونه ها

قصه نارنج و ترنج

سیمرغ و ازدها و گنج

قصه پیرمردی که

تو مزرعه کشیده رنج

همه با هم بخونیم

تو قلب هم بمونیم

تو دنیای قشنگتون

با هم دیگه بمونین

صدای خوب خنده

راه غم رو می بنده

همیشه غصه داره

اون کسی که نخنده

اگر به شب موقع خواب از خواب بیدار شوی تا صبح بیدار

بابا قصه یادش نیاد

حتی اگر خوابت نبرد

فکر و خیال پشت نیاد

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

[ماسکهای خود را برمی دارند و خدا حافظی می کنند.]

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

خوابت را بیدار کن تا صبح بیدار شوی تا صبح بیدار شوی

آرش

و

جادوگران تورانی

مهران تیزکار

نمایشگران

- آرش
- جادوگر (۱)
- جادوگر (۲)
- جادوگر (۳)
- سیمرغ
- پسرک چوپان
- جنگل (درخت غان)
- معدن قدیمی
- مردم شهر

صحنه اول

[صدای رعد و برق. مه غلیظی صحنه را می گیرد. ۳ پیرزن جادوگر با لباسهای مشکی و بلند در فضایی نامعلوم ظاهر می شوند.]

جادوگر ۲: چه می شود؟!

جادوگر ۳: پوستش را می کنیم، درونش کاه می ریزیم. [با اشاره دست، گویی چیزی را می دوزد.] و آن وقت کوتی، کوتی، کوتی می دوزیم!

[هر سه می خندند.]

جادوگر ۱: نقشه ای برایش بکشیم که ...

جادوگر ۳: [پایش در لباسش گیر می کند و در آغوش جادوگر اول می افتد.] آه ... یک نقشه حسابی!!

جادوگر ۱: آهسته ... تمام افکارم درهم و برهم شد، دست و پا چلفتی!

جادوگر ۲: [ج ۳ را به طرف خود می کشد.] آرام بگیر، مگر نمی بینی نقش می کشد!

جادوگر ۱: نقشه، نقشه، کله پوک! ...

[ج ۲ از دو جادوگر دیگر جدا می شود و ج ۱ کمی عصبی است.]

جادوگر ۲: بله، نقش ... هه ...

جادوگر ۳: [کمی فکر می کند.] فکر کنم سرهم است. [داد می کشد.] نقشه!

جادوگر ۱: های ... ساکت! چرا عریضه می کشی؟! [ج ۱،

دو جادوگر دیگر را به سمت خود می کشد. [ما
مأموریت مهمی داریم، یادتان رفته؟! ...

جادوگر ۲:

درست است، و اگر موفق نشویم، وای بر ما،
شاه توران دمار از روزگارمان درمی آورد!

جادوگر ۳:

[در حال تلوتلو خوردن است.] این جا چقدر
پست و بلند است؟ برویم آن طرف تر بایستیم!

جادوگر ۱:

وای که چقدر شلخته ای! سرجایت بایست و
تکان نخور! [بواشکی.] ممکن است یاران آرش

هم این اطراف باشند و ما را ببینند.

جادوگر ۲:

آری، آری، حالا باید چه کار کنیم؟

جادوگر ۱:

اول آرش را پیدا می کنیم و دزدکی او را زیر نظر

می گیریم.

جادوگر ۲:

[گیج است.] که چه شود؟

جادوگر ۱:

که ببینیم چه کار می کند؟

جادوگر ۳:

و بعد؟! ...

جادوگر ۱:

و بعد از این که فهمیدیم می خواهد چه کار کند،

او را گیر می اندازیم و آن گاه ...

جادوگر ۲:

پوستش را می کنیم و درونش کاه می ریزیم. [این

جمله را خیلی صریح ادا می کند. جادوگر ۳ بلند

می خندد.]

جادوگر ۱:

اما ... [سکوت.] و اما یک چیز مهم می ماند.

جادوگر ۲ و ۳:

چه چیز؟! ...

جادوگر ۱:

سیمرغ!

جادوگر ۲:

درست است، جادوی سیمرغ از جادوی هر

جادوگری سترگتر است.

جادوگر ۳: با این که خنگ است، اما این یکی را خوب فهمید.

جادوگر ۱: آری، ما باید همواره مواظب باشیم که با سیمرغ رویه رو نشویم، وگرنه کارمان تمام است.

جادوگر ۲: اگر او برای کمک به پیش سیمرغ رفت، چه؟

جادوگر ۳: آهه، چقدر تو نادانی! ما باید قبل از این که خودش را به سیمرغ برساند، کلکش را بکنیم!

جادوگر ۱: ساکت، ساکت، صدا، صدای چیست؟!

[صدای نر می آید.]

جادوگر ۲: به گمانم صدای بچه ای شیطان است که گریه می کند!

جادوگر ۱: چه می گویی؟ این صدای نی چوپان است، ... دیوانه!

جادوگر ۳: [با تأکید.] آرش است.

جادوگر ۲: مگر آرش چوپان است؟

جادوگر ۱: آری، چوپان است. ... اما یک چوپان تیرانداز!

جادوگر ۲: ما برای چوپان نقش می کشیم!

جادوگر ۱: نه! برای آرش نقشه [با تأکید.] می کشیم!

جادوگر ۳: [برای ج ۲ توضیح می دهد.] آرش همان چوپان

است که برایش نقشه می کشیم.

جادوگر ۱: خوب نگاه کنید، ... پسر بچه ای است که نی

می زند.

جادوگر ۲: و او که کنارش نشسته، شبیه همان است که شاه

توران می گفت .
 جادوگر ۳: [تقریباً مشتاق .] آری ، آرش است !
 جادوگر ۱: هان ، خوب شد . می رویم آن جا پشت درختان پنهان می شویم .
 جادوگر ۲: زود باشید ، برویم که من گوشمالی حسابی ای به او بدهم . [می خواهد برود . ج ۱ سعی می کند جلو او را بگیرد .]
 جادوگر ۱: بایست ! ... چه کار می کنی دیوانه؟! اگر ما را ببینند ، اسیرمان می کنند . ما آرام آرام نزدیک می شویم و فقط مواظبش هستیم . فقط همین ، فهمیدی؟!
 جادوگر ۲ و ۳: بله ، بله .
 جادوگر ۱: [با شوخ طبعی .] باید با یک نقشه جادوگری حسابش را برسیم .
 [هر سه می خندند . رعد و برق .]

صحنه دوم

[فضای یک آبگیر که چند درخت آن را احاطه کرده است . پسر چوپان نی می زند و آرش* در کنارش نشسته است . بعد از صدای رعد و برق ، پسر چوپان دیگر نی نمی زند .]
 چوپان: به گمانم باران سختی می آید . باید گوسفندان را

* سن آرش با توجه به اصل اسطوره تعیین نشده و در این نمایش ، جوانی است حدوداً ۲۵ ساله .

جمع کنم. [صدای پارس سنگ.]

آرش: بنشین! بارانی در کار نیست. فقط رعد و برق بود،

... آسمان را ببین، هیچ ابری در آن دیده نمی شود.

چوپان: راست می گویی! اما چقدر عجیب است موقعی

که ابر نیست، رعد و برق باشد! ...

آرش: خیلی خوب نی می زنی، اما چقدر غمگین؟!

چوپان: [برای آرش چای می ریزد و آن گاه به درختی تکیه

می دهد.] از هنگامی که پدرم اسیر توریان شد،

فقط این نی صدای مرا به گوش او می رساند.

آرش: در جنگ، ایرانیان زیادی اسیر شدند، اما تو

می دانی او کجا اسیر شد؟!

چوپان: قلعه ای در آن طرف جیحون، قلعه دژ.

آرش: اگر تیری به آن طرف رها شود، با سرعت تیسر،

یک روز و نیم راه است!

چوپان: شنیده ام قرار است با تیر تو مرز ایران و توران

مشخص گردد؟

آرش: آری، شکست و پیروزی ایران به دست من افتاده،

به دست یک چوپان ساده!

چوپان: اما آرش! تو تیر انداز خوبی هستی. همه ایرانیان

می دانند.

آرش: آری، اما با وجود این، اگر نتوانم تیر را تا دورها

ببیندازم، در حقیقت من باعث شکست ایرانیان

می شوم، ولی اگر بتوانم ...

چوپان: [دلنگ.] چقدر خوب بود تیر تو تا قلعه دژ

می رسید. در آن هنگام، پدرم آزاد می شد.



آرش:

[با حیرت.] تا آن جا! ... فکر نمی کنم.

همان طوری که گفتم، با سرعت تیر، تا آن جا یک روز و نیم راه است. یعنی من آن قدر قدرت دارم که تیری بیندازم که تا قلعه دژ برسد؟! آرش:

چوپان:

اما من می دانم که تو می توانی. تو قوی و نیرومندی!

آرش:

[بلند می شود و دستی بر سر پسر چوپان می کشد و آن گاه به جلو صحنه می آید.] نمی دانم، نمی دانم. [مکث.] نیرومند بودن من کافی نیست ... باید فکری بکنم!

چوپان:

اگر تیری بسازی که تا فرسنگها راه برود؟

آرش:

چه گفتی؟

چوپان:

تیری که تا فرسنگها راه برود!

آرش:

اما چه گونه؟

چوپان:

برو از جنگل بخواه، او بهترین چوبش را خواهد داد.

آرش:

از جنگل؟ ... چگونه از او بخواهم؟!

چوپان:

برو به وسط جنگل، درخت غان پیری را می بینی که بسیار تنومند است و از بقیه درختان جدا افتاده و شاخه هایش تا قلب آسمان را فرا گرفته اند. در زیر درخت بنشین و با این نی شروع به نواختن کن. او با تو حرف خواهد زد.

آرش:

یعنی این ممکن است؟!

چوپان:

آری، من یک روز به طور اتفاقی در زیر آن درخت، در حال نی زدن بودم که او با من سخن

گفت. او گفت که زبان آدمیان را فقط این گونه می فهمد!

آرش: [نی را از چوپان می گیرد و در حالی که با دقت به آن نگاه می کند، عقب عقب می رود.] هیچ گاه فکر نمی کردم که نی آن قدر قدرت داشته باشد که درختی را وادار به سخن گفتن کند.

چوپان: برای پیکان تیر، به سراغ غاری که در پشت کوه البرز است برو. در آن جا معدنی است قدیمی که زمانی آهن فراوانی داشته، اما هم اکنون دیگر آهنی ندارد.

آرش: اگر آهنی ندارد، برای چه به آن جا بروم!

چوپان: به ظاهر آهن ندارد. چون آدمیان از آهن معدن برای ساختن شمشیر و نیزه استفاده می کنند، معدن هم آهن را در دل خود پنهان ساخته است.

آرش: تو از کجا می دانی؟

چوپان: او خودش به من گفت.

آرش: تو با معدن حرف زده ای؟!

چوپان: آری!

آرش: عجیب است! چگونه؟

چوپان: من هنگامی که یکی از گوسفندانم وارد معدن

شده بود، به دنبالش رفتم. در انتهای معدن بودم

که گوسفندم را صدا کردم. ناگهان معدن شروع

به حرف زدن کرد. او به من گفت که تو اولین

انسانی هستی که برای بردن آهن نیامده ای.

آرش: خوب، بعدش؟

چوپان: و بعدش گفت تا پایان جنگ به هیچ انسانی آهن نمی دهد.

آرش: اما من برای پایان جنگ از او آهن می خواهم.

چوپان: او حتماً به تو آهن خواهد داد ... حال برای پر چه می کنی؟

آرش: پر ... آری، به یک پر نیاز دارم. می دانم، آن را از سیمرغ، دانای دانیان می گیرم.

چوپان: سیمرغ کجاست؟

آرش: پشت کوه قاف!

چوپان: پشت کوه قاف؟! تا آن جا راه زیادی است.

آرش: آری، اما چاره ای نیست. باید رفت. باید عجله کنم، دیگروقت چندانی ندارم.

چوپان: با این تیری که می سازی، مطمئناً تا قلعه دژ تیرت را پرتاب خواهی کرد.

آرش: امیدوارم. به امید خدا.

چوپان: آرش! من و همه مردم ایران برای تو دعا می کنیم.

[آرش پسر چوپان را در آغوش می کشد.]

آرش: به امید پیروزی ایران زمین.

چوپان: به امید پیروزی ایران زمین.

[صدای نی. صحنه خاموش می شود.]

[جنگل. صدای رعد و برق. مه غلیظی صحنه را می‌گیرد. جادوگران ظاهر می‌شوند.]

جادوگر ۱: این همان درخت است. [خوب و راندازش می‌کند.]

جادوگر ۲: [او هم درخت را و رانداز می‌کند.] ... نه، این نیست. پسر چوپان گفت غان!

جادوگر ۳: [در حالی که به حرفهای دو جادوگر دیگر گوش می‌دهد، به آنان می‌خورد.] آخر عزیز من! غان همان درخت است، خنگ جان!

جادوگر ۲: خواهر! سؤالی داشتم. ایرانیان به درخت می‌گویند غان؟

جادوگر ۱: نه خیر، این درخت نامش غان است.

جادوگر ۲: [هنوز قانع نشده است.] یعنی غان ...

جادوگر ۱: دیگر بس است، ما کارهای خیلی مهمی داریم، مسخره بازی نکن، [مکث.] حالا از جادویت استفاده کن تا با درخت حرف بزنیم.

جادوگر ۲: چشم، ای به چشم! ... [جادوگر ۲ یک طرف لباس بلندش را روی خود می‌کشد و وردهای درهم و پرهیمی می‌خواند. صدای باد. درختان می‌لرزند.]

غان: [درخت غان تکان شدیدی می‌خورد و ناگهان

صدایش در می آید . [های ! از من چه می خواهید
زشت رویان ؟ !

جادوگر ۲ : زشت رو ؟ ! ... می ... خیلی دلت بخواهد . زبان

درازی نکن ... حالا خوب به حرفهای جادوگر
بزرگ گوش کن ، و گرنه تو را به آتش می کشیم و
از ریشه می سوزانیمت .

غان : مگر من چه کردم که با من این گونه می کنید ؟

جادوگر ۳ : هنوز هیچ ! اما بعداً ممکن است کاری بکنی !

جادوگر ۱ : تا مدتی دیگر آرش کمانگیر نزد تو خواهد آمد و
از تو چوبی خواهد خواست .

غان : خوب ، این چه عیبی دارد ؟

جادوگر ۲ : [عصبی .] عجب احمقی هستی . عیب دارد ، ۵۰

تا یا شاید هم بیشتر !

جادوگر ۱ : او از چوب تو تیری خواهد ساخت .

غان : تیر ... برای جنگ ؟

جادوگر ۲ : نه خیر ، تیر را برای پایان ... [جادوگر ۳ جلو
دهانش را می گیرد .]

جادوگر ۳ : [دستپاچه .] آری ، آری ، برای جنگ !

غان : اما من با خود عهد کرده ام که نگذارم آدمیان از

چوبهای من برای جنگ ، تیر و نیزه درست کنند .

هر کس به این منظور وارد جنگل شود ، او را
گمراه خواهم کرد .

جادوگر ۱ : [با حيله گری .] آفرین بر تو ، این تبهکار می خواهد

با تیری که می سازد ، شعله جنگ را چندین برابر

کند و تو باید او را در جنگل گمراه کنی .

جادوگر ۲: فهمیدی چه گفت؟ وگرنه تو را آتش می زنیم.
 جادوگر ۳: اگر هم خواستی به او چوب بدهی، یک چوب کز و معوج بسیار سنگین بده که نتواند تیر بزند.
 غان: [شک می کند.] هان! ...

جادوگر ۱: [بالحن آرام.] جلو دهانت را بگیر، دیوانه! مگر می خواهی او به ما شک کند؟

جادوگر ۲: گیریم شک کند. او باید به حرفهای ما گوش دهد، چون مجبور است!

جادوگر ۳: بله، جادوگر عزیز ما [اشاره به جادوگر دوم.] او را به آتش می کشد!

جادوگر ۲: خواهش می کنم خجالت ندهید، خواهران من!
 [هر سه آرام می خندند.]

غان: [با خود سخن می گوید.] نکند حيله ای در کار باشد. باید حواسم را جمع کنم.

جادوگر ۱: بسیار خوب، پس فهمیدی که چه گفتیم؟
 غان: آری، آری، همه را خوب خوب فهمیدم.

جادوگر ۲: ما هر سه همین دور و بر مواظب توایم!
 جادوگر ۳: مبادا خطایی کنی! [می خواهد برود که پایش در

لباس بلندش گیر می کند و زمین می خورد.]
 جادوگر ۲: [او را کمک می کند تا از زمین برخیزد.] تو نیز

مواظب خودت باش!
 جادوگر ۱: وای از دست شما دو تا! زود باشید، بیایید

برویم. هم اکنون صدای پای آرش می آید.
 [هر سه جادوگر می روند. رعد و برق. مه از بین می رود. آرش در جنگل

سرگردان است . درختان حرکت می کنند و جابه جا می شوند . به درخت
غان می رسد .]

آرش : این همان درخت است . شبیه همان است که پسر
چوپان می گفت . [دور درخت می گردد . آن گاه
در زیر درخت می نشیند .] اکنون ای درخت غان !
با من سخن بگو . [آرش نی را از کمرش
درمی آورد و شروع به نواختن می کند .]

غان : [تکان می خورد . آهسته شاخه هایش نرم و لطیف
می شوند .] تو که هستی که صدای نی ات برای
هر موجودی دلنشین است ؟ !

آرش : [از جا برمی خیزد .] این منم آرش ، آرش
کمانگیر ، چوپانی ساده دل !

غان : چه گفتی ؟ آرش کمانگیر ، هان ! پس همان هستی
که ... [صدای رعد و برق . صدای چندش آور
خنده جادوگران .]

آرش : چه گفتی ؟ متوجه نشدم .

غان : هیچ ! [عصبانی .] زود از این جا برو ! زود باش !

آرش : اما من از تو کمک می خواهم . اگر بدانی چه خطر
بزرگی ما را تهدید می کند ، ... من باید تیری ...

غان : همان که گفتم . از این جا برو !

آرش : [می خواهد برود .] مرا بگو که به حرفهای آن
پسرک چوپان گوش کردم و نزد تو آمدم !

غان : پسرک چوپان ؟ همان که پدرش به دست تورانیان
اسیر است ؟

آرش:

آری، آری.

غان:

او را خوب می‌شناسم. او همیشه در زیر پای من
می‌نشیند و برایم نی می‌نوازد. او همدم
تنهایی‌های من است.

آرش:

من باید تیری سبک از بهترین چوب تو بسازم که
تا قلعه دژ برود. در آن هنگام، هم مرزهای ایران
بزرگتر می‌شود و هم پدر آن پسر آزاد.

غان:

مگر چه می‌شود؟

آرش:

چشم همه ایرانیان به دستهای من دوخته است.
با تیری که من می‌اندازم، مرز ایران و توران تعیین
می‌شود و بدین ترتیب، جنگ پایان می‌گیرد. اگر
من شکست بخورم، ایران شکست خورده
است.

غان:

پایان جنگ؟ پس تیر را برای جنگ نمی‌خواهی؟

آرش:

مسلماً خیر.

غان:

پس آن جادوگران ...

[صدای رعد و برق و خنده چندیش آور جادوگران.]

آرش:

چه گفتی؟! ...

غان:

هیچ ... هیچ ... [چوبی به سمت آرش پرتاب
می‌کند.] زود این چوب را بگیر و تا می‌توانی با
سرعت زیاد از این جا دور شو، عجله کن!

آرش:

[چوب را می‌گیرد، اما از حرفهای غان سر در
نمی‌آورد.] من از تو سپاسگزارم ای غان پیر!

اکنون اگر چیزی تو را می ترساند، به من بگو!

غان: اکنون فقط عجله کن، زود باش!

[آرش در حال رفتن است که غان پیر در میان رعد و برق آتش می گیرد.]

آرش: خدای من! رعد و برق او را آتش زد. مثل یک جادو می ماند! ...

[آرش تحمل شعله های آتش را ندارد. از صحنه پسرعت خارج می شود.]

صحنه چهارم

[معدن قدیمی که به صورت غاری است و در کنار کوه واقع شده است. صدای رعد و برق. مه و جادوگران بر دهنه معدن ایستاده اند.]

جادوگر ۲: تا تو باشی که به ما کلک نزدنی!

جادوگر ۱: دیدید آن درخت پیر خرفت چگونه به ما حيله زد؟

اکنون باید کار را در همین جا پایان دهیم و از ادامه کار آرش جلوگیری کنیم.

جادوگر ۳: این را به من بسپارید. [تقریباً نامتعادل، از بالای

کوه در حال افتادن است. تعادل خود را به کمک

ج ۲ حفظ می کند.]

جادوگر ۱: تو نقشه ای داری؟

جادوگر ۳: هنگامی که آرش وارد معدن بشود، من ...

[آهسته با دو جادوگر دیگر صحبت می کند. هر سه به صدای بلند می خندند.]

جادوگر ۲: بدون تردید، کارش تمام است. مثل یک موش در قفس می افتد. عالی است!

جیغل جیغون، زغال زغون

آتش زنم به شهراتون جنبل و جادو، می کشه جارو

پیا پسر، نشی وارو
مکر و فریب خوش منظره

با سنگ زن تو پنجره
جادوگر جیغ می زنه

گردن و یا تیغ می زنه
فوت می کنه چو آتشفشان

دنبال تیر آرشه!

جادوگر ۱: اکنون باید هر سه حواسمان را خوب جمع کنیم تا اشتباهی پیش نیاید.

جادوگر ۲: [با جادوگر ۱ شوخی می کند.] قل قلی! ...

پوستش را می کنیم، درویش را گاه می ریزیم و
کوئی، کوئی، کوئی، می دوزیمش!

جادوگر ۱: دیگر شوخی بس است. آرش از دور پیدا است. دارد به سمت ما می آید. باید خود را مخفی کنیم. برویم، زود، زود.

[مه محو می شود. جادوگران پنهان می شوند. آرش جوی را که از جنگل

گرفته است بر کمر دارد و از صخره بالا می‌رود تا به دهنه غار می‌رسد.]

آرش:

[نفسی تازه می‌کند.] این همان معدن قدیمی است. باید مشعلی بسازم و همان طوری که آن پسر چوپان گفت، تا انتهای معدن پیش بروم.]
[با یکی از مشعلهای خاموش قدیمی آتش درست می‌کند و آن گاه وارد غار می‌شود. مه صحنه را می‌گیرد. جادوگر ۳ به لبه معدن می‌آید و یک طرف لباس بلندش را می‌گیرد و عبارت عجیب و غریبی می‌خواند. صدای رعد و برق و آن گاه صدای ریزش کوه و زلزله. سنگهای بزرگی از بالای کوه پرتاب می‌شوند. در معدن بسته می‌شود. صدای جیغ جادوگران. خنده‌های چندش آوری می‌کنند و خوشحال‌اند. صحنه عوض می‌شود. داخل معدن.]

آرش:

[مضطرب است.] وای، خدای من! ... در غار بسته شد. حالا چه کار کنم؟ [اندوهگین است.]
در این معدن تاریک، دور از همه یارانم، اگر حتی فریاد هم کنم، کسی صدای مرا نخواهد شنید. آخر من مأموریت مهمی دارم و باید هر طور شده بیرون بروم. زیرا اگر من برای انداختن تیر نروم، تورانیان گمان خواهند کرد که من ترسیده‌ام و حتماً خود را پیروز می‌بینند و در آن هنگام، ایران زمین در چنگال آنان قرار خواهد گرفت و شکست خواهد خورد. [ناامید است.] خدای من! حالا

چه کار کنم؟ باید راهی پیدا کرد.

[آرش در معدن شروع به کندوکاو می‌کند و مضطرب است. می‌خواهد راه خروجی به بیرون بیابد. ناامید به سمت انتهای معدن می‌رود. هرچه به انتهای معدن نزدیک‌تر می‌شود، اضطرابش بیشتر می‌شود. صداهای ناپهنجاری در معدن تولید می‌شود که ذهن او را پریشان می‌کند. ناگهان فریاد می‌کشد و شروع به دویدن می‌کند.]

معدن: از چه می‌گریزی؟

[آرش می‌ایستد و به صدا گوش می‌دهد. در جایش می‌خکوب شده است.]

معدن: تو کیستی؟ از چه می‌ترسی؟ [گویی شخصی

آرام، با صدای بم حرف می‌زند.]

آرش: [با تردید و ترس.] من آرشم! تو کجایی؟
نمی‌توانم ببینمت!

معدن: [می‌خندد.] تو در درون منی؟ چگونه مرا
نمی‌بینی؟

آرش: درون تو؟ [وحشت می‌کند و به دیواره معدن
می‌چسبد.]

معدن: ترس، من معدنی آرام و بی‌آزارم، به تو آسیبی
نمی‌رسانم.

آرش: دروغ می‌گویی، دروغ می‌گویی، پس چرا دهانه
غار بسته شد؟

معدن: کار من نبود. سه نفر در بیرون، دقیقاً بالای سرم
مشغول توپخانه اند.

آرش:

سه نفر در حال توطئه! [دست و پایش را گم

می کند.]

معدن:

آرش!

آرش:

بله، بله. پس درخت بیچاره را ...

معدن:

کدام درخت؟

آرش:

درخت غان، آنان به آتش کشیدنش!

معدن:

بله، و حالا در غار را بسته اند.

آرش:

آنان چگونه اند؟

معدن:

سه زن زشت رو که به جادوگران شبیه اند.

آرش:

جادوگر؟ این باورنکردنی است!

معدن:

چرا؟ هنگامی که آنان بالای سر من آمدند، رعد

و برق شد و کوه تکان خورد و سنگهای بسیار

درشتی از آن سرازیر شد و این گونه بود که در غار

بسته شد. حال، به نظر تو این یک جادو نیست؟

آرش:

نمی دانم، نمی دانم.

معدن:

بی شک آنان جادوگرند.

آرش:

تو واقعاً معدنی که حرف می زنی؟

معدن:

آری، من معدنم! صدای فریاد تو و آن سه جادوگر

مرا از خواب بیدار کرد [مکث.] حالا بگو ببینم،

برای چه وارد معدن شده ای؟

آرش:

راستش من ... یعنی چطور بگویم ... پسر چوپانی

که با تو حرف زده، راه تو را نشانم داد.

معدن:

پسر چوپان؟ ... [گویی فکر می کند.] آری،

آری، ... می شناسمش، همان پسر که پدرش در

قلعه دژ نزد تورانیان اسیر است.

- آرش: آری، خودش است!
- معدن: خوب، خوش آمدی. چه کاری از من ساخته است؟
- آرش: من برای ساختن تیر نیاز به یک پیکان داشتم که پسر چوپان گفت نزد تو بیایم.
- معدن: تیر؟! باز جنگ، باز جنگ؟! [کمی عصبی می شود.]
- آرش: نه برای جنگ، بلکه برای پایان جنگ.
- معدن: چگونه تیر را برای پایان جنگ می خواهی؟
- آرش: من باید تیری پرتاب کنم تا مرز ایران و توران مشخص شود، بدین ترتیب جنگ پایان می گیرد.
- معدن: بسیار خوب. اگر این چنین است، [معدن می لرزد و گویی زمین شکاف برمی دارد. آن گاه آهنی براق و گداخته از دل زمین بیرون می جهد.]
- بیا و بگیر و بدان که من آهن زیادی در دل خود دارم!
- آرش: من می دانم. همه را آن پسر برایم تعریف کرده است.
- معدن: من نمی خواهم که از آهن من برای جنگ استفاده شود. بدانید که اگر جنگ پایان پذیرد، من آهنم را به شما نشان خواهم داد.
- آرش: تو بسیار دانایی. من نیز با تو همفکرم. حالا به من بگو چگونه از این جا بیرون بروم؟
- معدن: این منم که راههای فراوانی در خود دارم و هر کدام از آنها تو را به بیرون هدایت می کند. حالا بگو

کجا می خواهی بروی؟

آرش: من به سراغ دانای دانایان، سیمرغ می روم تا از او برای تیرم پر بگیرم.

معدن: بسیار خوب، پس مشعل را خاموش کن!

آرش: اگر مشعل را خاموش کنم، دیگر جایی را نمی بینم؟!

معدن: نگران نباش و هر چه می گویم بکن! [آرش مشعل

را خاموش می کند.] حالا به سمت راست نگاه

کن. نوری می بینی. [نوری ضعیف صحنه را

می گیرد.] نور، تو را به خارج از این جامی برد.

آرش: بگذار ببینم. آری، آری می بینم! [نور قویتر

می شود.]

معدن: حالا به سمت نور برو. هنگامی که از این جا

بیرون رفتی، کوه قاف در مقابل توست. آن جا

مأمّن دانای دانایان، سیمرغ است.

آرش: براستی که من در حیرتم و نمی توانم باور کنم.

از تو سپاسگزارم، ای معدن دانا!

معدن: برو و با تمام وجود و قدرت، تیرت را پرتاب کن.

دانایی و مسئولیت، هنگامی که با نیروی اراده در

هم آمیخته شود، قدرتی دارد که تو را قادر می کند

بر مشکل ترین کارها پیروز شوی.

آرش: اینک من می روم، مرا دعا کن! ...

معدن: به خدا می سپارم، ای آرش بزرگوار!

[آرش به سمت روشنایی می رود، تا آن جا که از معدن خارج می شود.]

صحنه عوض می شود. بیرون معدن. جادوگران بالای معدن قدیمی ایستاده اند و شعر می خوانند؛ شعرهایی که مفهوم نیست و گویس فقط نشان دهنده خوشحالی پیش از اندازه آنان است. انگار از کاری که کرده اند، سرخوش اند. جادوگر ۳ از فرط خنده زمین می خورد.]

جادوگر ۲: خوب حسابش را رسیدیم!

جادوگر ۱: برای همیشه در این غار دفن شده و ایرانیان نیز

شکست خورده اند. برویم، پاداش بزرگی در

انتظار ماست. شاه توران ما را به مقام بلندی

می رساند!

جادوگر ۳: [گویی متوجه چیزی شده است. گوی شیشه ای

در دست دارد.] اجازه بدهید. [دو جادوگر دیگر

کنجکاو می شوند.] ما گول خورده ایم.

جادوگر ۲: [می خندد.] ها، ها ... ما گول خورده ایم؟!

جادوگران بزرگ توران؟!

جادوگر ۱: چرا این حرف را می زنی؟

جادوگر ۳: نگاه کنید ... آرش می خواهد از کوه قاف بالا

برود. در دستانش تکه ای آهن نمایان است. نگاه

کنید! [ج ۱ با دقت به گوی شیشه ای نگاه

می کند.]

جادوگر ۱: [بشدت عصبانی می شود.] ای نابکار! حالا ما

را مسخره می کند! بلایی به سرش بیاورم که هیچ

ایرانی ای جرأت در افتادن با ما را نداشته باشد.

جادوگر ۳: حالا وقت فریاد کردن نیست. عجله کنید، وگرنه

او خود را به میمرغ می رساند. در آن هنگام، ما

هیچ کاری نمی توانیم بکنیم .

جادوگر ۲ :

مگر نمی دانید که سیمرغ جادویی دارد که جادوی همه مادر برابزش هیچ است ؟ پس ، قبل از این که خود را به سیمرغ برساند ، باید جلویش را بگیریم .

جادوگر ۱ : [عصبی .] حالا می دانم چه کار کنم . با من بیایید .

[ج ۲ و ۳ با تعجب به او نگاه می کنند .]

جادوگر ۳ : حتماً نقشه ای داری !

جادوگر ۲ : او از هر دو ما زرنگتر است . حتماً حسابش را خواهد رسید .

جادوگر ۱ : صحبت زیادی نکنید ، بیایید برویم .

صحنه پنجم

[آرش ، درحالی که از کوه قاف بالا می رود ، با خود شعر می خواند .]

آرش : اگر سر به سر تن به کشتن دهیم

از آن به که میهن به دشمن دهیم

[ج ۱ در انتهای صحنه نمایان است . دستاش را باز می کند و گویی در فضای خالی چیزی را به حرکت درمی آورد و آن گاه شروع به وردخواندن می کند . صحنه پر از مه می شود ، به طوری که آرش جایی را نمی بیند .]

آرش: [مات و مبهوت مانده است. دقیقاً راه را تشخیص نمی دهد.] خدایا! چگونه راه را پیدا کنم؟ این مه بی موقع، راه را بر من تیره کرده است. [ناگهان راهی می بیند. به آن طرف می رود. لب پرتگاه، نزدیک است که بیفتد. خود را می گیرد. راهی دیگر باز می شود. باز هم همچنین. آن گاه ناامید می شود.] حالا چه کنم؟ [سر جایش روی تخته سنگی می نشیند. صدای خنده جادوگران، هر لحظه بیشتر می شود. آرش در هراس است. دور و اطرافش را جست و جو می کند. چیزی نمی بیند.]

آرش: هان! این صدای خنده اهریمن است، و شاید... آی! آن سه جادوگر که معدن می گفت. پس این مه هم باید کار آنان باشد.

[صدای خنده چندی از جادوگران صحنه را پر می کند. آرش در میان سنگها جایی برای آتش درست می کند و آن گاه پیرهنش را پاره می کند و در آن میان قرار می دهد. پس از آن، پیرهنش را آتش می زند. در مقابل آتش می ایستد و دستانش را باز می کند، گویی در حال نیایش است. صدای بال چندین پرنده شنیده می شود. نوری سبز رنگ، به طور مستقیم به صورت آرش می خورد. آرش گویی محو نور مانده است. تکان نمی خورد. مه کاملاً محو می شود و در مقابل آرش، سیمرغ ظاهر می گردد.]

سیمرغ: منتظرت بودم.

آرش: درود من و ایرانیان بر تو باد، دانای دانیان،

سیمرغ!

سیمرغ:

و درود من بر شما ای بالاترین انسانها!
جادوگرانی در تعقیب تو اند. آنان از طرف شاه
توران مأموریت دارند تا مانع از کار تو شوند.

آرش: ای سیمرغ! تو چقدر دانایی! آری، این چنین

است که می گویی.

سیمرغ:

پس هنگامی که بر بلندترین کوه ایران زمین تیرت
را رها می کنی، به پسرک چوپان بگو آتشی از
پره های من برپا کند.

[سیمرغ بالهایش را به هم می زند و پره هایش روی سنگها پخش می شود.
سیمرغ پری سبز رنگ را به منقار می گیرد و به آرش می دهد.]

سیمرغ:

این پر برای تیر توست، و بقیه را جمع کن و به
پسرک چوپان بده. دعای من و ایرانیان پشتیبان
تو باشد.

آرش:

ای سیمرغ حکیم! همیشه جاودانه باشی. از زال
که در دامن تو پرورش یافت تا پره های جادویی تو
که رستم را جهان پهلوان ایران زمین کرد و اینک
پر تو هدایت کننده تیر من است، همیشه سایه
بزرگت بر سر ایران باد.

سیمرغ:

مرا فراموش نکن. مرا فراموش نکن. [صدایش
در کوه منعکس می شود. سیمرغ پره هایش را باز
می کند و از صحنه خارج می شود دقایقی پس از
رفتن سیمرغ نیز صدای بالهایش در صحنه طنین
می افکند.]

صحنه ششم

[آرش بر سر کوه قاف نشسته است. آتش انبوهی روشن کرده، بندی به پشانی بسته است. سر بر گریبان دارد و گویی مشغول نیایش است. صداهایی شبیه به سرودهای مذهبی، صحنه را عطرآگین می‌کند. کم‌کم صحنه رو به روشنایی می‌رود. گویی سپیده زده است. صدای دعای جماعت، از پایین کوه شنیده می‌شود. آرش سر بلند می‌کند. تیر را در کمان می‌گذارد. صدای رعد و برق. جادوگران در برابر آرش ظاهر می‌شوند.]

جادوگر ۱: تا به این جا خود را رساندی و از جادوی ما جان

سالم به در برده‌ای؟ اما هم اکنون ...

جادوگر ۲: [عصبانی.] به آتش می‌کشیم!

جادوگر ۳: تا درس عبرتی باشد برای ایرانیان و آن سیم‌رخ

گستاخ!

[هر سه جادوگر، مشغول حرکاتی شبیه به رقص افریقاییان می‌شوند و وردهای عجیبی می‌خوانند. صدای دعای جماعت هم شنیده می‌شود. صدای وردها با صدای دعا در هم می‌آمیزد. گویی قصد پیش‌گرفتن از یکدیگر را دارند. پسرک چوپان از کوه بالا می‌آید. آرش تیر را با کمان می‌کشد. پسرک چوپان از میان لباسهایش، پرها را بیرون می‌کشد. دو سر کمان آرش به هم می‌رسند. رعد و برق. پرها به آتش می‌رسند و ناگهان کوهی از آتش همه جا را فرا می‌گیرد. پسرک چوپان به زمین می‌افتد. صحنه با شعله‌ای شبیه به یک نور عظیم پر می‌شود. تقریباً چیزی دیده نمی‌شود. سکوت. نور قطع می‌شود. صحنه روشن می‌شود. صدای جادوگران که از صخره پرت شده‌اند. آرش نیست. تنها کمانش بر روی صخره‌ها افتاده است. پسر دور و اطرافش را می‌جوید؛ اما از آرش خبری نیست. تنها کمانش به روی صخره‌ها افتاده است.]

پسرک:

آرش! آرش! [صدایش در کوه می پیچد.]

جماعت:

[در پایین کوه دیده نمی شوند.] آرش! آرش! آرش!

صحنه هفتم

[پسرک چوپان در کنار سنگی نشسته و بندی به پشانی بسته و در حال تی زدن است. صدا پافریاد شادی و سرور. مردی وارد صحنه می شود. شبیه آرش است؛ اما خود آرش نیست. پسر چوپان با خوشحالی هر چه تمامتر به سوی او می دود.]

پسرک:

پدر! ... پدر! ...

[حمدبگر را در آغوش می گیرند.]





کتابخانه کودکان

۴۱۶

۹۴

«نمایشنامه‌های مدرسه»، مجله

نمایشنامه‌هایی است که به منظور اجرا در

مدارس کشور و دیگر مراکز هنری و آموزشی

و تدوین شده است.

انتشارات مدرسه با همکاری برگزیده

نمایشنامه‌نویسان متعدد و مجرب از میان سده

نمایشنامه نوشته شده، تعدادی را انتخاب و اقدام

به چاپ آنها کرده است.

این نمایشنامه‌ها که حدود ۳۰ جلد خواهد

بود، قابل اجرا در مقاطع ابتدایی، راهنمایی،

دیپلمات و دانشسراهای تربیت معلم می باشد و

به گونه‌ای تألیف شده‌اند که ضمن در برداشتن

موضوعات تربیتی، آموزشی، مذهبی و ایام ویژه،

متناسب با امکانات محدود مدارس باشند.

ISBN 964-353-785-4
9 789643 537852
۹۳۲/۲۰۰۰۰

